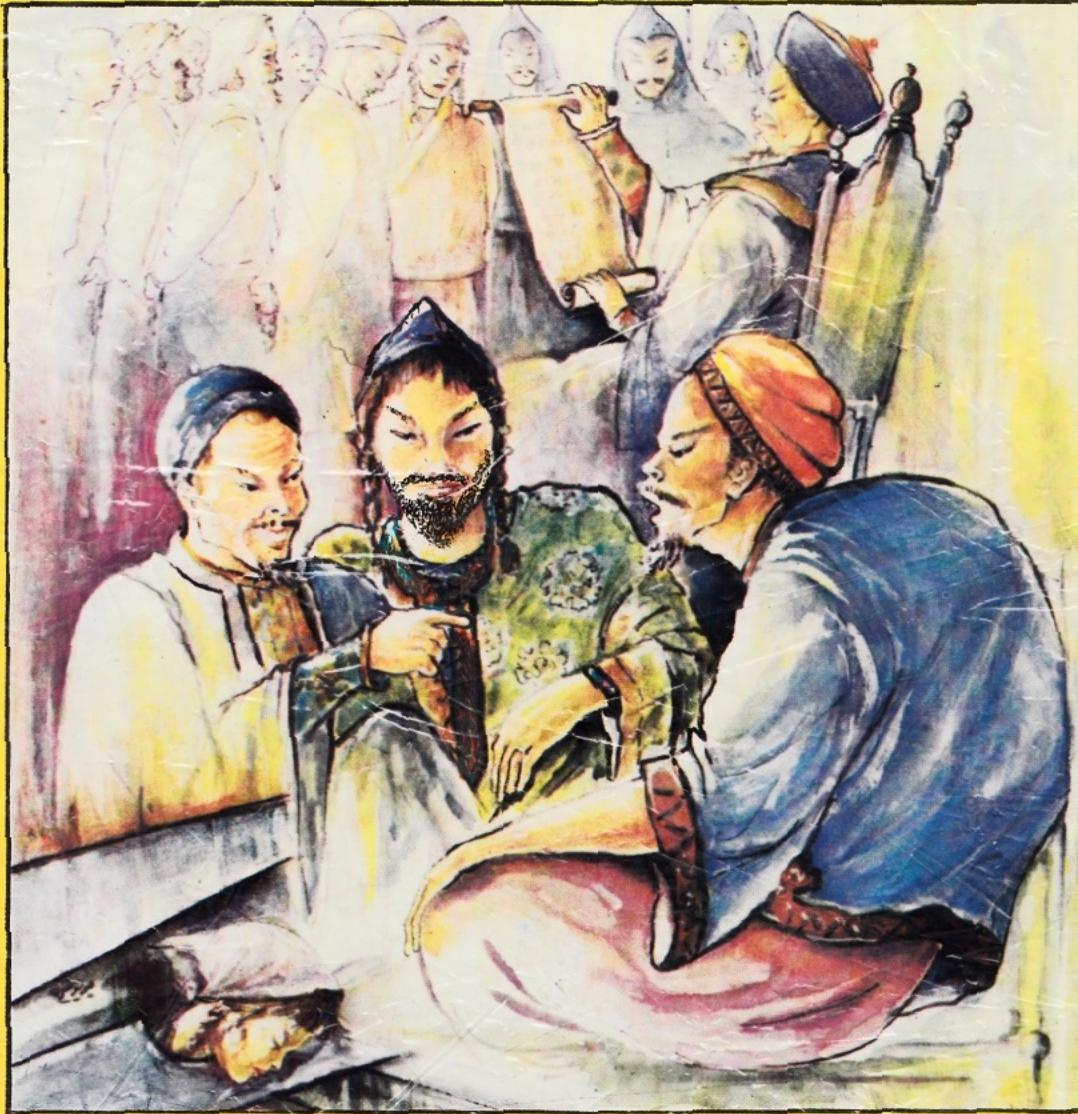


دشان از داشتگان

بزار رویش

کوثریت شهرستان



• کوژپشتِ شهر چینا •

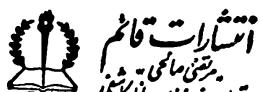
داستانی از داستانهای

هزار و یکشنب

به زبانی شیرین و ساده

گوژپشت شهر چینا

به روایت سید علی صالحی



انتشارات قائم
میراثی ملی ایرانی

تلفن: ۵۶۲۷۱۷۵



انتشارات

پارسیز

مشیری حروف چینی

لیتوگرافی : تصویر

توبت چاپ ۱۳۷۴ سوم

چاپ پیام

تیراژ ۵۰۰۰ نسخه

۲۳۰ تومان

ناشر : انتشارات قائم نوین — انتشارات پائیز

آن روز که تمام مردم شهر باهم می خندیدند

و شبی دیگر، همچون همه شباهی که گذشته بود، فرارسید، و باز بانوی قصه‌گو، سخن از نو آغاز کرد و گفت:

- ای ملک شهرباز، امشب قصه‌ئی دارم، شیرین و گفتنی که هرگز کسی آن را نه جائی خوانده و نه از قصه‌گوئی دیگر شنیده است.

ملک شهرباز هم گفت:

- شباهی زمستان بلند، دل ما خوش و گوش ما شنواست، که اگر تو نبودی و این قصه‌های دل انگیز نبود، بی‌شک اینجا چون دوزخی از سیاهی و تنهاشی و بی‌خوابی و ملال می‌شد. اکنون بگو ای بانوی شیرین سخن، که بعد از این همه شباهی متوالی و قصه‌های گوناگون، انگار تازه به سرآغاز حکایتی تازه رسیده‌ئی. بگو که ما خواهان و تشنه شنیدنیم.

و شهرزاد زیباروی و باوقار و مهربان، آرام و با ممتازت گفت:

- شنیدم که در زمانه‌های دور و گذشته، در سرزمین عجیب چین، خیاطی بود نیک بخت، استاد و ماهر در کار و شهره دیار خود بود، و هر وقت که دلش می‌گرفت و میل طرب و شادی می‌کرد، سراغ همسرش می‌رفت، دست او را گرفته با خوردنی و نوشیدنی راهی بیرون شهر شده، به باغات و دامنه‌های سرسیز و پرچشم‌های سار به تفریح و تفرج می‌پرداخت.

این خیاط شوخ طبع و همیشه خندان، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا خود و دیگران را بخنداند و شادی و شادمانی بیافریند، سربه سر همه می‌گذاشت و به ندرت از حرف و عمل ناراست دیگران آزرده خاطر می‌شد. و روزی از روزها هم که از همان صبح علی الطلع با همسر جوانش برای تفرج و گردش به بیرون شهر رفته بود، در دامنه جنگل حاجیم و گلیم انداخته و هی می‌گفت و هی می‌خندید. تا وقت پسین که راهی خانه شده بودند، میان راه، از دور شبح و سایه‌های دیدند که کنج خرابه‌ای می‌لغزد، پیشتر رفتند و خیاط صدا زد:

- های... دلچک... کیستی؟ در شهر «چینا» چه می‌خواهی؟

شبح یکباره با صدای بلند خندید و شکلک درآورد، وقتی با آن حالت مسخره به سوی خیاط برگشت، حتی همسر خیاط هم از خنده دست بر دهان خود فرونشست. شبح مسخره، کسی نبود الا کوژپشتی که ظاهري خنده‌دار و مضحك داشت.

خیاط و همسر و کوژپشت بعد از دقایقی که همه با هم سرمستانه می‌خندیدند، اشک خنده در چشم، آرام گرفتند و خیاط گفت:

- چه موجودی! تو همینطوری هم آدم را می‌خندانی کوژپشت،
وای اگر که شکلک درآوری!

همسر خیاط آرام در گوش شوهر خود گفت: «بهتر از این نمی‌شود، بیا او را به خانه خود ببریم، وسیلهٔ خنده و شوختی خوبی است.
 دائم ما را می‌خنداند.» خیاط هم گفت:

- بله... بله...!

و بی‌خودی باز به خنده افتاد، زن گفت:

- کوژپشت شهر چینا، بیا با ما به خانه برویم، به تو جا و خوراک و لباس می‌دهیم، تو هم ما را در کارها کمک می‌کنی.
خیاط میان خنده گفت:

- تازه... تو از خنده بگو! وای دارم روده بُر می‌شوم.

کوژپشت هم دعوت آنها را قبول کرد و گفت:

- من ندیم شما می‌شود، می‌آیم، برویم!

و همینکه خود را تکان داد که راه بیفتند، پای چپش سمتی می‌رفت و پای راستش سمتی دیگر، که باز زن و شوهر به خنده افتادند، میان راه عابری که خیاط و اخلاق او را می‌شناخت، از دور بانگ زد:

- هی کوزپشت شهر چینا، با آنها به خانه مرو، ترا دست انداخته و آنقدر مسخره می کنند تا بمیری! مردم این شهر از دست این خانواده ذله و عاصی اند.

خیاط به جای اینکه دلخور شود، بی جهت زد زیر خنده و با لگد کوزپشت را به جلو راند، کوزپشت و همسر خیاط قهقهه زدند، تا به بازار رسیدند، هر کس که خیاط را می دید، اندکی از او فاصله می گرفت. خیاط مقداری خوردنی، نان و گوشت خرید و کوزپشت هم می دید که فروشندگان حتی جرئت ندارند با خیاط چانه بزنند، چون می دانستند که خیاط زبان پرنیش و هزلی دارد، پس... زن همه بار و بنه را بر قوز آن کوزپشت نهاد و هین زد و او را به جلو راند:

- راه برو! مواطن باش قوزت کج نشود!

و بالاخره به خانه رسیدند، همینکه در خانه را گشودند، طوطی دلکی از توی قفس با صدای عجیبی گفت:

- وا... وا... باز این مسخره ها آمدند، دو تا کم بود، سه تا شدند، به... به گل بود و به سبزه هم آراسته شد!

همسر خیاط تخمه کدو را از لای میله ها به طوطی تعارف کرد، اما تا طوطی آمد که نُک بزنند، زن تخمه کدو را به دهان خود انداخت و ریسه رفت و کِر کِر خندید. خیاط هم مشعل گیراند، سفره انداخت و کباب آورد و گفت:

- بفرمائید:

کوژپشت دست و روی شسته، کنار سفره نشست، زن و خیاط مشغول خوردن شدند، کوژپشت هم لقمه کوچکی به دهان نهاد. زن نگاهی به خیاط انداخت، خیاط چشمکی زد و زن لقمه بزرگی از گوشت بریان را برداشته و به زور در حلق کوژپشت چپاند و گفت:
- به تو دستور می‌دهم که همه لقمه را یکجا جویده و قورت دهی، مبادا دهان باز کنی؟

کوژپشت فقیر که تمام دهان و درون لپهایش پُر شده و از گوشة لبانش کف و چربی سرازیر شده بود، دیگر جای نفس کشیدن نداشت، با دو چشم از حدقه درآمده، به علامت تسلیم و فرمانبرداری سر جنباند، و خیاط وزن که صحنه مسخره آمیز و چهره خنده‌آور کوژپشت را دیدند، دوباره بنای خنديدين نهاده و مرتب به چپ و راست خم شده و با پنجه بر زانوی یکدیگر می‌زدند که بیا و تماشا کن!

بیچاره کوژپشت که نیمی از لقمه بزرگ را فروداده بود، هی می‌خواست فریاد بزند: «آب! آب... خفه شدم!» اما زن و مرد قاهقه به او می‌خنديدين.

کوژپشت که دیگر نمی‌توانست لقمه فرودهد، یا حتی بالا بیاورد، روی پهلو افتاد، چهره اش کبود و تاسیده شد، و شروع کرد به دست و پا زدن، اما خیاط و همسر سرمستش همچنان به دلچک بازی او می‌خنديدين، تا دقیقه‌ئی بعد که زن یکباره از خنديدين باز ایستاد و با حیرت گفت:

- اه! تکان نمی خورد!

خیاط پای کوزپشت را کشید:

- هی ... دلچک! هی ...

و باز خندید:

- دارد سر به سر ما می گذارد پدرسوخته!

ولگدی به او زد، اما کوزپشت مثل سنگ افتاده بود، زن

ناگهان جیغ کشید:

- وای برماء... مرده است.

خیاط صورت و چشمان کوزپشت را نگاه کرد:

- ای زن... دیدی؟ او مرده، هلاک شده، حالا چه کنیم، چرا لقمه

در دهانش چیاندی، خفه شده است؟

زن با وحشت برخاست و گفت:

- دیروز، دیروز آن زن کولی که کف دست مرا خواند، نصیحتم

کرد که:

آن مکن در عمل که آخر کار

خوار و مَذْمُوم و متهم باشی

در همه حال عاقبت بین باش

تا همه وقت محترم باشی!

و مرد که حرف زن کولی را بیاد آورد، با ندامت و پشیمانی برسر

زد:

- آن چه نباید، برسمان آمد... زن!

زن گرد جسد کوژپشت شهر چینا گردید و گفت:

- پتوئی بیاور، او را در پتو می‌پیچیم و پنهانی او را برده و به
جائی دور می‌اندازیم.

خیاط با ترس و تردید گفت:

- اما اگر کسی یا شحنه‌ئی در راه پرسید که این وقت شب این
چیست و کجا می‌روید، چه بگوئیم؟
زن گفت:

- این مفلوک آنقدر ریزه و پیزه است که مثل کودکی می‌ماند،
می‌گوئیم فرزندمان است، بیمار شده، تب دارد، و داریم او را نزد
طبیب می‌بریم. برخیز مرد، شتاب کن، تا شب است و تاریکی
بجاست، از فرصت استفاده می‌کنیم.

خیاط لرzan و هراسان به سوی بقجه رختخوابها دوید، پتوئی آورد
و گفت:

- اگر حاکمان بفهمند، ما را دار می‌زنند. قتل! قتل نفس کرده‌ایم.
زن گفت:

- هر دو شریک جرم هستیم، بجنب!

پس هردو، جسد کوژپشت شهر چینا را لای پتو پیچیدند و زن
گفت:

- حالا او را در آغوش بگیر، من از پیش می‌روم و تو از پس
بیا... تا از کوی و برباز و محله بگذریم...

و چون از خانه بیرون آمدند، هنوز به پیچ کوچه نرسیده، از دور
سایه کسی پیدا شد، مرد به تردید افتاد:

- وای... زن!

زن با صدای خفه‌ئی نهیب زد!

- نترس!

و خود شروع به ناله و مویه و دلسوزی کرد که:

- ای وای اولاد عزیزم، گوشه جگرم، آخر به این وقت شبی چرا؟
چرا تب کردی چراغ زندگانی‌ام... ای خدا رحمی کن...! ای خدا
فرزندم را از تو می‌خواهم...

و همینکه از کنار شحنه شب و نگهبان محله گذشتند، باز هردو
خنده‌های جلف خود را شروع کردند، اما آرام و سربه تو و خفه
می‌خندیدند، و خنده خیاط که بوی ترس و نگرانی می‌داد، یکباره
بلندتر از حد معمول شد، و زن تا دید که چراغی پشت دریچه‌ئی
روشن شد، دست جلوی دهان همسر خود گرفت:

- خفه!

کسی از بالای دیواری، سرک کشید و پرسید:

- این صدای خنده شماست خیاط معروف شهر چینا؟
خیاط صدایش را عوض کرد و زنانه گفت:

- خیر، من کنیز آن خیاطم، دارم به خانه باز می‌گردم.

همان صدا با شک و ظن باز پرسید:

- ولی خیاط شهر که کنیز نداشته، تازه راه خانه او از این

سوست، تو چرا سمت بیابان می‌روی؟

خیاط هم با همان صدای زنانه خندید:

- فضول چشم‌چران، چرا به ناموس مردم نگاه می‌کنی؟!

صاحب صدا از ترس خود را پنهان کرد و باز خیاط و زن کرکر

خندیدند، و هنوز تا رسیدن به بیرون شهر مسافت بسیاری مانده بود،

مرد احساس خستگی می‌کرد، وقتی به نزدیکی دیوار شهر رسیدند،

از دور متوجه شدند که دروازه شهر چینا را بسته و کلون و قفل

زده‌اند. زن پرسید:

- حالا چه کنیم؟

مرد گفت:

- هیچ راه فراری نیست، برگردیم و جسد را در باغچه خانه دفن

کنیم.

زن گفت:

- نه، آن وقت من از ترس هیچ شبی نمی‌توانم بخوابم، تازه ممکن

است خندیدن را هم از یاد ببرم.

مرد با غیظ پرسید:

- لعنتی، تو او را کُشتی، حالا خود هم چاره اش بکن!

زن لگدی به پای مرد زد:

- لعنتی خودتی، خواستم که ترا بخندانم، تو هم خنديدی، پس
شريک جرم هستی، حالا هم تا نگهبانان دروازه متوجه نشده اند، بهتر
است سايه به سايه در تاريکی برگرديم.

مرد گفت:

- کجا برگرديم؟

زن گفت:

- برويم سراغ طبیب!

- کدام طبیب؟

- هر کدام، سه طبیب در شهر چینا داريم، که دوتای آنها چينی و
يکی يهودی است.

- سراغ يهودی برويم و فريبيش دهيم.

- بهتر است روی خود را بپوشانيم، تا مبادا شناخته شويم.

زن و مرد روی خود را کاملاً پوشانده و به سوی جنوب شهر راه
افتادند، شب از نيمه گذشته بود که به در باع بزرگی رسيدند. زن
گفت:

- در بزن، خانه يهودی همين جاست.

مرد گفت:

- بهتر است جسد را به درگاه گذاشته، بگريزيم.

زن آرام خنديد:

- نه... نادان! آن وقت سگها و درندگان جسد را می خورند و...
ما وسیله‌ئی برای خنديدين نمی يابيم، بگذار با فريبي که من
انديشيده‌ام، جسد را به طبيب يهودي بسپاريم و فرار کنيم، فردا که
هوا روشن شود، حاكم و سربازان آمده، يهودي را به ميدان شهر
مي آورند و محاكمه مي کنند، ماهم ميان مردم هى مى خنديم، هى
مي خنديم...! چه از اين بهتر!

خياط خنديد و گفت:

- به... به، فردا به تفرج نمی رويم، چه تفريحي بهتر از اين... زن!
تو می بايستی با اين سياست، وزير می شدی، وزير اعظم شهر چينا!
حالا در بزن!

زن خياط بالگد به در کوبید، بعد از ساعتی، فانوسی در انتهای
باغ روشن شد، کنيز جوانی به درگاه آمد و پرسید:

- کيستيد، اين وقت شب چه می خواهيد؟

مرد صدایش را کلفت و دورگه کرد و با لهجه‌ئی غريب گفت:

- طبيب بيدار است؟ پسرم تب کرده... زن جوان!

زن خياط روسري خود را در حلق فرو کرده بود که صدای خنده

بي اختيارش در نيايد. کنيز جوان گفت:

- اربابم مشغول تلاوت تورات است.

مرد خياط با همان صدا گفت:

- يك سكه زر می دهم، برو و طبيب را خبرکن. برو از او اجازه

بگیر که به درون بیائیم.

کنیز با شنیدن وعده دستمزد، فوراً در را باز کرد، زن با روی پوشیده یک سکه زر به کنیز داد، کنیز در حیاط و باع را دولنگه باز گذاشته و به سوی انتهای باع راه افتاد که برود و طبیب را خبر کند، اما همینکه کنیز دور شد، خیاط، جسد کوژپشت شهر چینا را درون حیاط نهاد و همراه همسر خود بیرون آمد، دولنگه در را بست و هردو با شتاب از آن محله به سوی خانه خود گریختند.

کنیزک جوان به اندرونی رسید، در زد و عذرخواهی کرد، و طبیب یهودی سراز لای کتاب برداشته، فانوس خود را کناری سُراند و گفت:

- چند پشیز داده اند؟

کنیز گفت:

- یک سکه زر!

طبیب یهودی با حیرت گفت:

- مگر بیمارشان طاعون گرفته که این همه سخاوت کرده اند، بیا برویم باید از دربار حاکم باشند!

پس طبیب و کنیزک با دو فانوس از اندرونی بیرون آمدند، طبیب لنگ بود و نمی توانست شتاب کند، و تا خود را از عمارت به درگاه حیاط و باع رساندند، نیم ساعتی گذشت، و وقتی به نزدیکی درگاه بسته رسیدند، طبیب پرسید:

- پس کجا رفته اند؟

کنیز جواب داد:

- ظاهراً مسافرو زائر بودند، غریب می‌نمودند. شاید در پس درختان باشند.

طبیب نهیب زد:

- آهای مهمانان، کجا رفته اید؟ آهای مسافران محترم...!
و کنیز یکباره پایش به جسد کوژپشت که روی زمین ولو شده بود، خورد و جیغ کشید:

- ارباب، مریضشان را جا گذاشته و گریخته اند.

طبیب، لنگان لنگان به سوی جسد دوید و نعره زد:

- باید فتنه‌ئی درکار باشد!

طبیب جسد را از لای پتو درآورده و در پرتو فانوس در چهره کوژپشت نظر کرد و برسر زد:

- وای کنیزک احمق من. این کوژپشت مرده است، من از میان قوم خود را به شهر چینا تبعید شده‌ام، حالا با این افتضاح دیگر کارم تمام است.

کنیز با ترس و لرز گفت:

- شاید زنده بوده، و حالا در خانه شما مرده است.

طبیب یهودی با اضطراب دور خود می‌چرخید:

- شاید... شاید...، در این شهر البته قبیله‌ئی از مسلمانان زندگی می‌کنند، اگر بفهمند که من یهودی...، وای، وای بermen... حالا چه

خاکی برسم بریزم.

کنیز گفت:

- زن شما با سیاست و کاردان است، جسد را به خانه ببریم، شاید او چاره‌ئی بیندیشد.

پس کنیز و طبیب، جسد کوژپشت شهر چینا را لای پتو پیچیده و به انتهای باغ بردند، زن طبیب بیدار شد و کنیز قصه امشب را از سیر تا پیاز برای او نقل کرد.

زن طبیب برخاست، قدمی زد و یکباره باز ایستاد:

- هان، یافتم!

طبیب گفت:

- بگو ای زن باهوش من، بگو!

زن طبیب گفت:

- ای طبیب و ای شوی من، برخیز تا با هم جسد را بام به بام برد و آن سوتر به خانه همسایه‌ئی دیگر اندازیم.

طبیب گفت:

- همسایه سمت راست ما هم یهودی است، چرا او را به مخصوصه بیندازیم.

زن گفت:

- نه، سه همسایه آن سوتر، سمت چپ، خانه یک مسلمان است، خانه مباشر و آشپز حاکم شهر چینا، و چون آن خانه محل مטבח است،

همواره سگها و گربه‌ها در حیاط آن خانه می‌گردند. جسد را آرام و بی‌سروصدا به درون حیاط انداخته و پوشیده و پنهان بازمی‌گردیم. تا هوا روشن شود و آفتاب طلوع کند، سگان و گربه‌ها حتی استخوانهای این جسد را هم خورده‌اند.

آن گاه زن و مرد یهودی جسد کوژپشت را برداشته، خمیده و پنهان، بام به بام رفتند، تا به خانه مباشر و آشیز حاکم رسیدند، آرام از پلکان سنگی بزیر شدند، و طبیب یهودی، طوری جسد را به دیوار تکیه داد که انگار دزدی به کمین ایستاده است، و خود و همسرش با سرعت و دور از چشم همه، به خانه باز آمدند و آسوده خوابیدند. اما از آن سو، آشیز و مباشر حاکم که تازه از جشن و شب‌نشینی دربار به خانه باز می‌آمد، همینکه در حیاط خانه خود را گشود، دید که سگان و گربه‌ها دور سایه‌ئی جمع شده و در چند قدمی شبح، مرتب پارس می‌کنند. مباشر از دور فریاد زد:

- آی دزد، آی دزد!

و با تمام قدرت چوبدستی و گرز خود را به سوی شبح پرتاب کرد، گرز به سر جسد خورد و فرو افتاد، و سگان و گربه‌ها هر کدام به سوئی گریختند. مباشر وقتی بالای سر جسد رسید، آرام و با احتیاط پا جسد دزد را بازگون کرد و یکباره با حیرت عقب نشست:

- خدایا به فریادم برس، من... من او را کُشتم! شاید مسلمان بی‌پناهی بوده که به خانه مسلمان دیگری پناه آورده...، چرا...؟ لعنت

برمن! حالا چه کنم؟ اگر سلطان و حاکم بفهمد که آشپز و مبادرش
بی گناهی را به قتل رسانده، دار و ندارم را غارت کرده و خودم را هم
گردن می‌زند. نه، نه... نمی‌گذارم...

مباشر و آشپز به آسمان نگاه کرد، آسمان تیره و پوشیده از لشکر
ابرهای سیاه بود، با خود گفت:

- جسد را برده به خانه دیگری می‌اندازم، اما کدام خانه؟ نه، باید
کار دیگری و تدبیر دیگری بیندیشم!

پس جسد را بر دوش نهاد و کوچه به کوچه به سوی بازار
نصرانی‌ها دوید. همین که به سمساری اول رسید، جسد را به دیوار
تکیه داد و به سرعت از محل گریخته، به خانه باز آمد و نفس راحتی
کشید.

اما از آن سو هنوز پاسی از شب مانده بود و مرد نصرانی، صاحب
سمساری که مست مست از پیاله‌خانه بازمی‌گشت، نظر به سوی
مغازه خود انداخت تا دریابد که در دکان را قفل کرده یا خیر، اما
یکباره چشمش به شبی افتاد که انگار قصدی دارد.

مرد نصرانی که مغازه و اموال خود را در خطر دید، نعره زد و به
سوی شبح حمله‌ور شد و با تمام قوا و قدرت، با مشت به سر جسد
کوبید، جسد یکباره فروافتاد، مرد نصرانی که مست مست بود، قدمی
عقب نشست و دشنام داد:

- زور بازوی مرا دیدی پدرسوخته! حالا سراغ سمساری من

می آئی؟

و باز نعره زد:

- آهای شحنه، میر شب، نگهبانان!

و خود بر جسد افتاده و از شدت مستی نمی فهمید که چه می کند، مرتب به سر و صورت کوژپشت مرده مشت می کوبید و گلوی او را می فشد، که میرشب و نگهبان مسلح از را رسید و دید که یک نصرانی، مسلمانی را کشته است.

وقتی که نگهبان دو دست نصرانی را از پشت طناب پیچ کرده و جسد را روی دوش نهاده بود، تا آنها را به سوی مقر حاکم حرکت دهد، تازه داشت سپیده دم سر می زد.

و چون صبح شد و مستی از سر مرد نصرانی پرید، با پشمیمانی از خود می پرسید: «یا حضرت مسیح، چگونه این مرد با یک ضربه مشت من کشته شد!؟»

و والی و قاضی که به محکمه آمدند، از مرد نصرانی سبب را پرسیدند، مرد نصرانی گفت:

- من مست بودم، نمی دانستم!

پس والی شهر و قاضی، مرد نصرانی را به مرگ محکوم کردند، و جلادان رفته و به دستور حاکم، چوبه دار را جهت اعدام مرد نصرانی آماده کردند.

ساعتنی بعد مرد نصرانی بیچاره را کت بسته پای چوبه دار برد،

حلقهٔ طناب را به گردن او انداختند، حالا همهٔ مردم شهر چینا از کوچک و بزرگ در میدان شهر و بر گرد سکوی اعدام جمع شده و به تماشا ایستاده بودند. خیاط و همسرش هم قاهقاه می‌خندید و زن زیرگوش مرد می‌گفت: «ما جسد را به یهودی دادیم، اما یک مسیحی را بدار می‌آویزند!» و باز کرکر و هر هر می‌خندیدند.

القصه، هنوز قاضی دستور بالا کشیدن طناب اعدام را نداده بود که ناگهان مباشر و آشپز مسلمان حاکم سرسید و از همان دور فریاد زد:

– من مسلمانم و نمی‌توانم دروغ بگویم، دست نگه دارید!

و خود بالای سکو دوید:

– من شب پیش آن کوژپشت را کشته‌ام، نه این مسیحی!
خیاط و همسرش این بار قاهقاه زندن زیر خنده، اما خیاط در حین خنده، انگار بعض کرده بود.

و قاضی دستور داد تا مرد نصرانی را رها کرده و مباشر و آشپز دربار را بر اساس اقرار خود، بجای آن نصرانی بردار بیاویزند. جlad نصرانی را خلاص کرده و حلقةٌ رسَن را دور گردن آشپز مسلمان انداخت. حاکم گفت:

– آیا دوباره اقرار می‌کنی که آن کوژپشت بیچاره را تو کشته‌ئی، آشپز ما؟!

آشپز و مباشر، اشک در چشم، اقرار کرد که:

- بله! مرا قصاص کنید، من احساس گناه می‌کنم.
حاکم هم به جlad اشاره کرد که کار را تمام کن، جlad آمد که
چهارپایه را از زیرپایی مباشر و آشپز به سوئی کشیده تا او را حلق
آویز کند، که ناغافل از وسط معركه، صدای پیرمرد لنگانی بلند شد:

- نه، این کار را نکنید!

مردم چینا حیرت‌زده به هم نگاه کردند، حاکم به والی گفت:

- این چه سرّی است؟

والی هم به قاضی گفت:

- این چه سرّی است؟

قاضی برخاست و رو به طبیب یهودی که لنگ لنگان خود را به
پای سکوی اعدام رسانده بود، گفت:

- ای طبیب یهودی، تو چه می‌گوئی؟ نکند...!

هنوز حرف قاضی تمام نشده بود، که طبیب پیر یهودی گفت:

- ای مردم شهر چینا، ای حاکم، ای والی، ای قاضی و ای جladان
گوش فرادهید، شب پیش زن و مرد مسافری به در خانه من آمدند و
به کنیزم گفتند که مریضی داریم، مریض را نهاده و گریختند، من از
خانه بدر آمدم، پایم به مریض خورد، یا شاید بر سینه او فرود آمد و
در دَمِ مُرد، پس من قاتلم، نه این مرد مسلمان!

قاضی و والی و حاکم که از این بازی هم به حیرت افتاده و ه

مبه خشم آمده بودند، با هم فریاد زدند:

- بس است دیگر، مباشر و آشپز مسلمان را آزاد کرده و این پیرمرد یهودی که خود گفته قاتل است به جای او دار بزنید!
حالا دیگر خیاط نمی‌خندید، اما زن خیاط همچنان در میان معرکهٔ تماشاگران یکریز می‌خندید و آرام می‌گفت: «ببین یک لقمهٔ درشت کباب چه حکایت‌های خنده‌داری آفریده است!» خیاط از بعض به خشم آمد و دست بر دهان زن فریاد کشید:

- خفه شو! بی‌گناهی را به دار می‌کشند، آن وقت ما دیوانه‌وار می‌خندیم؟!

مردمی که در اطراف خیاط و زن خیاط بودند، سروصدا راه انداخته و جویای قضیه شدند که خیاط شتابان خود را به حاکم شهر چینا رسانده و التماس کرد:

- دست نگه دارید، به بُت اعظم سوگند که آن یهودی مقصرو قاتل نیست!

حاکم رو به جlad دست تکان داد و گفت فعلًاً از کشنط طبیب یهودی صرف نظر کند تا موضوع روشن شود، پس رو به خیاط پرسید: - ای خیاط مشهور شهر چینا، اکنون حقیقت را بگو!

و خیاط تمام قصه را باز گفت و اضافه کرد که:

- زن من با چاندن لقمهٔ درشت در دهان آن بیچاره، وی را کشت. حدیث و حقیقت من بود که گفتم ای حاکم بزرگ!
حاکم از حیرت انگشت به دهان مانده بود، دوباره رو به خیاط

گفت:

- سرانجام چه کسی قاتل است، تو یا همسرت؟

خیاط گفت:

- من، زیرا من آن کوژپشت را به خانه آوردم، ما بیماری خنده داریم، جهت مسخره بازی... او را دست انداختیم!

حاکم بزرگ گفت:

- عجب! یکی مثل من بیماری غم دارد و سالهاست که نخدیده ام و هزاران سکه به دلگان داده ام تا تنها یک لحظه مرا بخندانند که نتوانسته اند، اما کسانی هم چون شما برعکس من مرض خنده دارند. عجب دنیائی! حالا کدامتان را دار بزنم، شما یا همسرتان را؟

خیاط با گریه و زاری گفت:

- آن ضعیفه گناهی ندارد، من او را دوست دارم، من قاتلم، مرا دار بزنید!

حاکم گفت:

- اگر پادشاه اعظم بفهمد که من در ولایت خود و به نام حاکم فرمانبر او در باب چنین مجازاتی این همه دست دست کرده و سستی نشان داده ام، بی شک مرا از حکومت شهر چینا خلع می کند.

و سپس فریاد زد:

- آهای جلال، اگر هزار نفر دیگر هم پاپیش نهند و بگویند «نه...»

من قاتلم!» دیگر گوش فرانده، اکنون این خیاط خطاکار را به دار بیاویز و ما را از این بازی مسخره نجات بده!
و جladان آمده، دستهای خیاط را از پشت بسته و او را بالای سکو بردنده، حالا زن خیاط با پشمیمانی و ندامت زار می‌زد و می‌گریست و می‌گفت: «توبه، توبه، دیگر بی‌جهت نمی‌خندم! خنده‌ئی که عاقبتش شیون و مصیبت است، خنده نیست، فریب شیطان است!»

و جlad طناب را به گردن خیاط انداخت و خواست طناب را بالا بکشد، که یکباره در برابر چشمان گشاده مردم و تماشاگران، چیزی لای پتو بر کف سکو تکان خورد و صدایی برآمد:
- باباجون چقدر معطل می‌کنید، قاتل مرا بکشید و راحتم کنید!
القصه، کوژپشت مسخره شهر چینا از اول نمرده بود، بلکه خود را به مردن زده و همه را دست انداخته بود. کوژپشت دلچک بر بالای سکو شروع به رقصیدن و مسخره بازی کرد، طوری که تمام مردم شهر همه با هم به خنده افتاده بودند، از جمله حاکم بزرگ شهر که به بیماری غم دچار بود، چنان بلند بلند می‌خندید که حیرت طبیبان حاضر را برانگیخت، والی با تعجب رو به حاکم گفت:

- قربان! قربان... شما دارید می‌خندید، شما شفا یافتید!
حاکم که هنوز متوجه حالت خود نشده بود، ناگهان از خنده باز ایستاد و با شگفتی گفت:

- بله بله، من... من دارم... من دارم می خندم!
و باز ریسه رفت و قاه قاه خنید:
- حقا که این کوژپشت، دلکشی با ارزش است، همه را آزاد کنید،
همه را... به آن کوژپشت خلعت و سکه بدھید! مرحبا، احسنت، آفرین!
به این می گویند شفا... شفای زندگی، خنیدن شفاست...!

حکایت مرد نصرانی

پس از آن، خبر بر دار شدن و نجات مرد مسلمان و یهودی و نصارا و بت پرست و حکایت دلچک بازی کوژپشت شهر چینا و خنداندن تمامی مردم آن دیار، به گوش پادشاه اعظم و امپراتور بزرگ رسید، امپراتور هم از این ماجرا در شگفت شد و قاصد و پیغام فرستاد و از حاکم شهر چینا خواست تا مرد خیاط و مباشر و آشپز خود و مرد نصرانی و یهودی را نزد او بفرستد.

و حاکم شهر چینا، به سرعت قافله را به سوی پایتخت روانه کرد و خود نیز همراهشان به راه افتاد و بعد از زمانی سرانجام به پایتخت رسیدند، حاکم در پیشگاه سلطان بزرگ زمین را بوسید و گفت:

– چاکران در خدمت اند.

سلطان بزرگ بر تخت جواهرنشان لمید و گفت:

- این روایات که ما شنیدیم حقیقت دارد؟ می‌گویند شما هم بعد از چهل سال سرانجام خنده به لب آوردید حاکم عبوس؟

حاکم خنديد:

- بله سرور من، حقیقت دارد.

سلطان بزرگ گفت:

- ما دلکانی برتر و بهتر از آن کوژپشت مسخره شما داریم، اما علاقمند شدم که این چهارمrd بتپست، یهودی، نصارا و مسلمان را از نزدیک دیده و پایی حکایت و سرگذشت آنها نشسته و از زبان خودشان، داستانهای زندگی و تقدیری که از سرگذرانده‌اند بشنوم، چون این چهارمrd اولین کسانی هستند که پایی دار رفته‌اند، اما بر بالای دار نرفته‌اند.

حاکم دوباره تعظیم کرد و به مرد نصرانی گفت:

- جلوتر برو، زمین ببوس!

مرد نصرانی پیش خزید، سجده کرد و با تردید و ترس لب گشود!

- قربان! قربان!

سلطان و پادشاه سرفه‌ئی کرد و بر تخت جابه جا شد و گفت:

- ای مسیحی ساده، اکنون قصه‌ئی برای گفتن داری؟

مرد نصرانی گفت:

- بله قربان، ماجراهی که برمن گذشته، باز خواهم گفت، ماجراهی شنیدنی و عجیب است، حتی عجیب‌تر و شنیدنی‌تر از حدیث

کوژپشت شهر چینا.

سلطان پوزخندی زد و به دربار یانش نگاه خاصی انداخت که پر
از فخر و خودپسندی بود:

- جان بکن، بگو!

و مرد نصرانی آهی سنگین کشید و قصه زندگی خویش را چنین
آغاز کرد:

- ای سرور حاکمان و ای ملک الملوك اعظم، وقتی که من برای
اولین بار پا به شهر چینا گذاشتم، مال و منال و ثروت و بضاعتی گران
و سنگین و هنگفت با خود آوردم، و تقدیر چنین خواست که من در شهر
چینا بمانم و رحل اقامت افکنم و زندگی خود را در این مملکت
بگذرانم.

سلطان بزرگ در چهره مرد نصرانی دقت کرد و پرسید:

- اصلاً و ذاتاً اهل کجایی و از کدام سرزمینی؟

مرد نصرانی گفت:

- سرورم، من اهل سرزمین مصرم، و حکایتی هم که قصد گفتن
آن را دارم، اتفاقاً در سرزمین مصر رُخ داده است.

سلطان یک لحظه دراندیشه شد و در دل گفت: «مصر؟ مصر
دیگر چه اسمی است؟ اصلاً و ذاتاً مصر نام سرزمینی است یا حیوانی یا
گیاهی؟» و خواست بپرسد که مصر کجا و چیست؟ اما متوجه شد که
ممکن است برای یک سلطان قدر قدرتی چون او عیب باشد، پوزخندی

زدو گفت:

- بله بله...، مصر... مصر...

مرد نصرانی ادامه داد:

- من در سرزمین مصر بدنیا آمدم، همانجا هم نزد خانواده ام بزرگ شدم و رشد و نمو یافتم و نوجوانی بالغ گردیدم. پدرم سمسار بود و خرت و پرت می خرید و می فروخت، تا اینکه پدرم مرد و مغازه سمساری به من به ارث رسید، و به شکرانه پدر، پسر و روح القدس، رزق و روزی ما هم می رسید و کسب و کار بدی نداشت، راضی بودم.

سلطان اعظم در گوش وزیرش گفت:

- پدر، پسر و روح القدس... نام پادشاهان مصر بوده است؟ وزیر چینی، چشمهاش اش را تنگتر کرد و گفت:
- احسنت، مرحبا سلطان! خیر... باید نام رودخانه های آن دیار باشند، البته شما درست می فرمائید، منتها باید نام رودخانه...

سلطان کمر راست کرد و گفت:

- بله، می گفتی مرد یهودی، ببخشید... مرد مسیحی!
و مرد نصرانی باز ادامه داد:

- شما را چه دردسر دهم، خلاصه روزی از روزها، جوانی بالابلند و خوش سیما، مهربان و نورانی از آن سوی راسته مسگران به سوی دکان من آمد و سلام کرد. من بشقابی خرمای قاهره تعارفش

کردم، دانه‌ئی خرما هم برنداشت. نگاهش انداختم، جامه بسیار زیبائی پوشیده بود و ظاهری آبرومندانه داشت، با خود گفتم باید از اعیان و اشراف مصر باشد. پس از او پرسیدم:

- چه می‌خواهی؟ زین اسب، خرما، چادر یا نعلین؟

جوان دستارچه‌ئی را گشود و مقداری دانه کنجد که در آن بود نشانم داد و گفت:

- مرغوب، نایاب و عالی است. یک خروار آن به چند می‌ارزد؟

من هم که زیرکی کاسبی و معامله را از پدر مرحوم آموخته بودم، بدون معطلی کنجدها را مزه کرده و بؤییدم:

- یک خروار آن به صد دَرم می‌ارزد.

جوان برخاست، من از گفته خود پشیمان شدم و در دل گفتم شاید دست مرا خوانده و آزرده شده است، خندیدم و چاپلوسانه گفت:

- چرا برخاستید سرور من!

جوان گفت:

- باید بروم، اما من در محله «باب المَنْقَر» در کاروانسرای میان بازار مقداری کنجد دارم که می‌خواهم به مردم و عمده خرها بفروشم، تو اگر مشتری داری، بردار و به آنجا بیاور، مزد ترا بعد از فروش خواهم داد، هرچه بیشتر از صد درم فروختی، مال شما.

من خرسند شدم، دست جوان را بوسیدم و او خرامان خرامان از همان راه که آمده بود، بازگشت، حالا هم تازه اول صبح بود و بازار

داشت شلوغ می‌شد، من هم بالای چهارپایه‌ئی رفته و در میدان خواربار فروشها فریاد زدم:

- آهای بازرگانان مصری، کنجد، کنجد اعلا... هر خروار فقط صدوبیست درم!

خلاصه بعد از ساعتی جار زدن، چندین بازرگان با سکه‌های زر اطرافم جمع شدند و پیرترینشان گفت:

- خریداریم، نمونه آورده‌ئی؟

کنجدهای نمونه را نشانشان دادم، مرحباً مرحباً گفتندشان بلند شد و شنیدم که یکیشان گفت هر خروار به صدپنجاه درم می‌ارزد.

گفتم:

- برویم!

من از جلو، و بازرگانان از پشت می‌آمدند، ساعتی بعد به محله «المنقر» و همان کاروانسرای میان بازار تره‌بار رسیدیم. به دروازه کاروانسرا که رسیدیم، دیدم همان جوان با همان زیبائی و ادب و وقار به استقبالم می‌آید و تبسمی دلنشین و مهربان هم برلب دارد، خلاصه ما را پاک مرید خود کرده بود، به او که رسیدم، دست داده، رویش را بوسیدم و بازرگانان و مشتری‌ها را به او معرفی کردم.

جوان به بازرگانان خوش آمد گفت و ما را به سوی انبار بزرگی که گوشه‌ئی از کاروانسرا بود هدایت کرد، کلید به قفل در انبار انداخت، در بگشود و گونی‌های کنجد را نشانمان داد و گفت:

- مال حلال است، بفرمائید!

بعد هم در گوش من گفت:

- هر خروار صد درم، و از هر صد درم هم ده درم مزد شماست.

حالا این صد خروار کنجد را بفروش، من باید جائی بروم، کاری مهم دارم، بعداً به در مغازه شما می آیم و با هم حساب و کتاب می کنیم، قبول؟

گفتم:

- قبول، به روی چشم!

و جوان بی آن که پشت سرش را نگاه کند، رفت و از کاروانسرا هم دور شد، و من بازرگانان را فرآخوانده، ترازوی بزرگ آورده، صد خروار کنجد را به قیمت هر خروار صدوبیست درم فروختم و پنج کیسه زر به قیمت کل کالا گرفته، به دکان سمساری خود آمدم و سکه ها را جائی امن پنهان نمودم و هر روز از ترس اینکه مبادا سکه ها کم شوند، در دکان را از درون بسته، می نشستم و سکه ها را می شمردم: دوازده هزار درم، واقعاً چه ثروت عظیمی...!

سلطان بزرگ پرسید:

- و دیگر جوان بازنگشت؟

مرد نصرانی گفت:

- خیر، بعد از سی روز، سرانجام سروکله آن جوان برومند پیدا شد، این بار جامه ئی فاخرتر پوشیده و آراسته تر به نظر می رسد، از

همان دور که به سوی دکان سمساری می‌آمد، او را شناختم و به

سویش دویدم:

- سلام ای بزرگورا!

قصه که به اینجا رسید، ملک شهرباز رو به بانوی قصه گو،

شهرزاد خوش کلام کرد و پرسید:

- چرا این نصرانی نام آن جوان را نپرسید، شاید ایرانی بوده...

شهرزاد گفت:

- حوصله کنید ملک شهرباز، خلاصه مرد نصرانی رو به سلطان

بزرگ چین گفت:

- سرور من! آن جوان اهل مصر نبود، و من او را به صرف غذا

دعوت کردم، او یک شبانه روز با من بود، بعد از یک شبانه روز

پرسید:

- درمها کجاست؟

گفتم:

- درمها وسکه‌ها مهیا و آماده است.

برخاستم و پنج کیسه بزرگ حاوی سکه‌ها را آورد، در بگشودم

و نشان جوان دادم:

- در امانت خیانت نکرده‌ام.

و فکر کردم که بزودی سهم مرا با سود لازم خواهد داد، اما در

کیسه‌ها را دوباره گره‌زد و به سوی من سُراند و گفت:

- باز این سکه‌ها را نزد خود نگه‌دار، من کار مهمی دارم،
می‌روم و باز می‌گردم.

پرسیدم:

- قربان، کی برمی‌گردید؟

جوان پاسخ داد:

- این بار شصت روز دیگر...، بعد از دو ماه باز می‌آیم.
و او رفت و من در وسوسه افتادم که چه باید کرد، به هر تقدیر
دو ماه تمام انتظار کشیدم، و درست روز شصتم، بعد از آن همه
انتظار، باز روی زیبای آن جوان را رؤیت کردم، عجب مردی بود،
خوش سیما، مهربان، خطیب و خوش سخن، خوش لباس، مؤدب و
فرزانه، و سخت مؤمن و باهوش. این بار هم او را به خانه دعوت کردم
و گفتم:

- ای ملکِ خیر، پس حالا بیا و سهم مرا بده!
او خندید و سخنی نگفت. دو روز و دو شب با من بود و روزها
هرکس او را با من همقدم می‌دید، می‌پرسید او کیست که این همه
سنگین و با محبت و عزیز می‌نماید؟ و من می‌گفتم که رفیقی قدیمی
است، اهل ایران زمین است.

همینکه شهرزاد گفت: «ایران زمین» ملک شهر باز با شوق کف
برکف زد و در رختخواب نیم خیز شد:
- نگفتم؟! دیدی آن جوان اهل سرزمین پهناور ایران و از قوم

بزرگ آزادگان بود. خوب حدب زدم شهرزاد؟
شهرزاد لبخند شیرینی زد، با سر حرف ملک شهرباز بی خواب را
تأیید کرد و ادامه داد:

- بله، و باز جوانک نصرانی گفت:
- ای سلطان چین، من مجدداً کیسه‌های زر را به پای آن جوان
انداختم و گفتم:
- کاری کن سرور من!
و او کیسه‌ها را به سوی من سراند و گفت:
- هنوز کارهائی دارم، هنوز از کارهایم فارغ نشده‌ام، نزد خود
نگه‌دار تا بازآیم.

و جوان دوباره مرا ترک کرد و رفت، و من با خود گفتم که این
مرد جوان عجب انسانی است، بی‌نظیر و عجیب است. خدایا کاری کن
که این وھله زود برگردد و تقسیم مال کرده و حساب و کتاب را تمام
کنیم!

اما چه دردسرتان بدhem سلطان عزیز، این آقا رفت و نیامد و نیامد
تا یک سال بعد و من تقریباً داشتم از فکر این موضوع مریض
می‌شدم، که ناگهان درزد و تو آمد و گفت:

- سلام برادر مسیحی من!
نگاه کردم، خدایا چه می‌بینم؟! بسی زیباتر و باوقاتر شده بود،
انگار که از شاهزادگان ایرانی است، سجده اش کردم و گریستم:

- ای برادر، ترا به نام پروردگار، کاری کن! من خسته شده‌ام.

او گفت:

- از چه خسته شده‌ئی جوان مسیحی، حوصله کن!

گفتم:

- تو کیستی؟ عجیب می‌نمائی و آن دو مرتبه پیشین که مهمان بودی، همه را مجدوب خود کرده بودی.

گفت:

- خوردنی آورده‌ام، سفره بینداز!

سفره انداختیم و باز او مثل گذشته با دست چپ غذا خورد،

پرسیدم:

- ای گرانمایه ایرانی، چرا با دست چپ غذا می‌خوری؟
پس آن مرد بزرگ، دست راست خود را از آستین بدر آورد و من با شگفتی تمام دیدم که مچ دست راست ندارد. بسی اندوهگین شدم که چرا طاوس به این زیبائی، یک بال ندارد. و جوان که حیرت مرا دید، آرام گفت:

- شگفت مدار ای نصرانی خوش دل، که بریده شدن مچ دست راست من سببی دارد.

پرسیدم:

- به شما نمی‌آید نعوذ بالله سارق و راهزن و دزد باشید، پس...؟!
او خنده داد و گفت:

- خیر، من از بزرگان یک سلسله ایرانی بودم، در سرزمین پارس.
و از کودکی نام مصر و سرزمین مصر به گوشم خورده و درباره مردم
و عجایب این دیار بسیار شنیده بودم، و چون سلسله ما توسط اجانب
و بیگانگان شکست خورد، با ارثی که از پدر به من رسیده بود،
راهی بغداد و بصره شدم و از آنجا به سوی مصر حرکت کردم... و
سرانجام به این شهر رسیدم...

مرد نصرانی دمی سکوت کرد و آب دهان را بلعید، سلطان چین
امر کرد:

- ادامه بده!

و نصرانی با بغض گفت:

- آن جوان رعنایکباره به گریه افتاد و گفت:

- افسوس، افسوس...!

و با اندوه بسیار شروع به خواندن کرد، چه صدای خوشی و چه
ترانه‌ئی:

طایِ گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
که دراین دامگِ حادثه چون افتادم؟

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود،
آدم آورد در این دیر خراب آبادم!

گر خورد خون دلم مردمک دیده...، رواست!
که چرا دل به جگر گوشة مردم دادم؟!

و آن رشید ایرانی ادامه داد:

- چه بگویم دوست من؟ خاندان بزرگ منقرض شدند و ملتمن
اسیر، و خود آواره مصر، و چون به این دیار رسیدم، با کاروان به همین
 محله «المنق» درآمد، به خادم خود سکه دادم و گفتم:

- برو و غذا و نوشیدنی و شربت بخر، تا من گشتی در بازار زده
و از کار مردم اینجا و این شهر باخبر شوم، که رفتم و تا غروب تمام
شهر را گردش نموده، مردم را باز شناختم و کم و کیف معامله و
تجارت و روحیات این جماعت مصری را خوب شناختم، شب باز آمده،
نان و حلواهی خورده، خسبیدیم و صبح زود به خادمان گفتم:

- اموال و فروختنی‌ها و کالا را بردارید، بازار قیصریه در محله
جرجیس بهتر و پر رونق تر است.

و ما کاروان کالاهای را به سوی جرجیس و بازار قیصریه حرکت
دادیم. و خادمان من متاع و اموال و کالاهای را در انتظار خریداران
آورده و نمونه بسیار نشان دادند، و من گفتم:

- جار بزنید که ارزان است!

پس بازارگانان و مشتریان بسیار برگرد ما جمع شد، شیخ دلالان
بازار قیصریه نزد من آمد و گفت:

- رسم و آئین بازار قیصریه این است، که عمدۀ خرها و دلالان
بزرگ، کالاهای را نسیه خریده، اما سود کلان می‌دهند و منفعت بسیار
می‌رسانند، و بهتر است شما نیز اموال خود را نسیه داده، قول و وعده

بگیرید که ماه به ماه، سروقت به در حجره‌ها بیائید و طلب خود را دریافت کنید.

من به ساعتی آدم فرستادم، تحقیق کردم، دیدم دلالان و تاجران اهل جرجیس و بازار قیصریه، خوش حساب و وفادار و بالانصافند، پس کالاهای خود را به دلالان فروخته و وعده معین کردیم و گواه گرفتم و شاهدان نیز بر قولنامه‌ها مهر زدند، و قرار این شد که دوشنبه و پنجشنبه هرماه بروم و وجه خود را طلب کنم.

از آن به بعد در این شهر خانه‌ئی خریده، و خود به استراحت پرداختم، تا ماه اول گذشت، و روز دوشنبه آخر فرارسید، برخاستم و آرایش نمودم، و به جانب اولین بدھکار رهسپار شدم، دیدم مشتریان بسیاری در حجره اوست، سلام کردم، نشستم و گذاشتم تا خلوت شود، و خود هیچ نگفتم تا باز رگان دریافت که نیت چیست، با خوش روئی تمام طلب و وجه مرا به درم و دینار داد و گفتم:

- به امان الله!

و باز رگان سوم تا هفتم را نیز سری زدم، طلب ستاندم و درم و دینارها را جمع کرده و به خانه باز آمدم، پس به گرمابه رفته و صبر کردم تا پنجشنبه آخر از ماه اول فرا رسید، آن روز نیز جامه زیبا و فاخر پوشیده، روی و موی آراستم، گلاب و عطر زده، و به سوی حجره بدرالدین که بدھکار من بود راه افتادم، چون مرا دید سلام داد و با من در حدیث شد، ساعتی نرفته بود که زنی بیامد و پهلوی من

نشست، و با بدرالدین شروع به صحبت کرد، زنی با وقار و با عفت و خوش کلام بود، گویا از بدرالدین طلبی داشت، بدرالدین خلعتی به اداد، اما زن نپذیرفت و برخاست و آهنگ بازگشتن کرد که من از آن زن عفیف خواهش کردم که اندکی حوصله کند، پس بازگشت و گفت:

- بفرمایید!

من به بدرالدین گفتم:

- طلب ایشان چقدر است؟

بدرالدین گفت:

- هزار و دویست درم.

و من از کیسه خود هزار و دویست درم به آن زن داده و گفتم:

- نگران مباشد، حلال است و سهم شما.

و زن گفت:

- مرا مشکلی پیش آمده، پس این گردنبد را هم خریداری کنید،

تنها به پانصد درم.

و گردنبد را هم نگاهی کرده، پانصد درم به زن داده و

گردنخش را نیز به خودش واگذاشت:

- این گردنبد هم نزد خودتان باشد، شاید بعدها بدان نیاز افتاد

بانو!

زن روی و حجاب خود را پوشیده تر کرد و گفت:

- خداوند ترا پاداش بسیار دهد ای مؤمن!

و چون او برفت، ماجرای و زندگی و نشانی آن زن را از بدرالدین

پرسیدم، بدرالدین گفت:

- این زن، دختری مؤمنه از خاندانی بزرگ بوده، پدرش فوت

کرده و ثروتی برای او باقی نهاده که گاه چیزی آورده و به ما
می فروشد و زندگی می گذراند.

شب هنگام که باز طلب‌های خود بازستانده بودم، در آنديشه آن
بانو به خانه باز آمدم و از شدت فکر اشتهاي تناول و صرف شام
نداشتم و تا روشنائي صبح خواب به چشم نیامد.

کله صبح از رختخواب بدر آمدم، جامه نیکو پوشیدم، صحابه
محصری خورده، باز به سوی دکان بدرالدین روانه شدم، سلام و
احوالپرسی کردم و نشستم:

- بدرالدین عزیز، آیا می شود، آیا می توانم از آن زن خواستگاری

کنم؟

بدرالدین خندید:

- مبارک است انشا الله! چرا... نه، چه کسی از شما بهتر!

و ما به گفتگو بودیم که ناگاه دیدم همان زن با کنیزی دارد به

سوی ما می آید، قلیم تپیدن گرفت و احساس کردم که دارم داغ
می شوم، عرق از پیشانی گرفته، برخاسته و با ادب گفتم:

- سلام بانو، خوش آمدید.

زن همان گلوبند دیروزی را به سوی من دراز کرد و گفت:
- مشکل من حل شد، آمده ام گلوبند را به شما پس بدهم یا پولی
که داده اید از من بازستانید. من نیازمند دیگران نیستم.

من گفتم:

- ای بانو، هدیه ئی ناقابل بود، چنین مگوئید، مرا شرمنده نکنید،
وجود و شخصیت شما به عالمی می ارزد.
زن با کلام من اندکی آرام گرفت. بدرالدین هم سکو و
جاجیمی را نشان داده و تعارف کرد:

- بفرمائید دختر امیر، هم اکنون شربت می آورم.
و بدرالدین هم کلی چرب زبانی کرد، من برخاستم و جای خود را
به کنیز آن بانو تعارف کردم، کنیز به دستور زن، کنار او نشست و
سر صحبت را گشودیم، و من گذشته زن را جویا شدم و زن از گذشته
من پرسید و ما با هم بیشتر آشنا شدیم. تا وقت ظهر که باز لحظه
جدائی فرارسید. خدا حافظی کرده و رفتند، اما من از شوق، سراز پا
نمی شناختم. بدرالدین هم گفت:

- دختری عفیف، پاکدامن و بزرگوار است، خداوند دروتخته را
جور می کند. وقت است که به خواستگاری او بروی. گوش می دهی
جوان نصرانی؟

جوان نصرانی گفت: «بله ای جوانمرد ایرانی!»

و سلطان چین پرسید:

- سرانجام این جوان ایرانی با آن دختر به وصل رسید؟

مرد نصرانی بوسه بر خاک زد و گفت:

- حوصله کنید و به مابقی قصه گوش دهید سرور من! و روز

بعد، دوباره آن جوان ایرانی به دکه بدرالدین رفت. خود آن جوان مرد به من گفت:

- مجدداً آن بانو را دیدم و از بدرالدین پرسیدم:

- آیا هر روز به بازار می‌آید؟

بدرالدین گفت:

- خیر، ظاهراً به شما علاقمند شده و به بهانه خرید از اینجا

می‌گذرد، شاید که شما را زیارت کند.

خندیدم و گفتم:

- حلالزاده است، دارد می‌آید.

و آمد و دوباره من با احترام جلوی پای ایشان برخاستم، و با خود

گفتم: «امروز حرف آخر را می‌زنم.» که بعد از ساعتی گفتگو، بالاخره

دل به دریا زدم و گفتم:

- ای دختر، اگر مرا به غلامی قبول می‌کنی، قصد دارم به امید

خدا...

انگار که زبانم گرفته باشد، دیگر توان سخن گفتن نداشتم،

بدرالدین به جای من گفت:

- این نجیب‌زاده می‌خواهد از شما خواستگاری کند.

کنیز لبخندی زد، اما زن مقنعهٔ خود را جلوتر آورد و سربه زیر
انداخت:

- پس نشانی مرا به او بدهید، بدرالدین!

و من گفتم:

- فردا، نماز پسین خوب است؟
گفت:

- آری!

و رفت. و من تمام آن روز و شب به خود نفرین می‌کردم که چرا
گفتم «فردا» ای کاش... همان ساعت پی‌اش می‌رفتم. شب و روز
چون قرنی برمن گذشت، اما پسین فردا، به وقت نماز، نماز خوانده،
خود را آراسته نموده و بهترین جامه را پوشیدم و گفتم:

- بسم الله!

و می‌دانستم که زن در محلهٔ «حبانیه» و در خانهٔ شیخ
ابوالبرکات نقیب، ساکن است و حالا درانتظار من. شتاب کردم،
شوق زده و از خود بی‌خود، تمام طول راه زیر لب ترانه می‌خواندم، و
من با آن جامه‌ها و دستار و با آن عطری که به خود زده بودم، هر که مرا
می‌دید، دمی ایستاده و مرا می‌نگریست و می‌پنداشت که پسر
سلطان مصرم، و چون به محلهٔ «حبانیه» رسیدم، درمی‌به کودکی داده
و پرسیدم:
- خانهٔ شیخ کجاست؟

گفت:

- ابوالبرکات؟

گفتم:

- آری عزیزم!

کودک انگشت مرا گرفت و کشید و گفت:

- کوچه دوم است. بیا!

و چون به کوچه دوم رسیدیم، کودک دست بر دیواری کشید و

پیش رفت و گفت:

- از اینجا تا انتهای کوچه، دیوار باعث است. بیا!

من دیدم دیوار باعث خانه این زن، بیش از هزار پاست، و چون به

دروازه آبنوس رسیدیم، کودک گفت:

- یک درم دیگر بدی برای برا درم، می خواهیم خرما و حلوا بخریم!

خندیدم و دو درم دیگر به او دادم؛ پس با تردید، اما آرام در زدم

و دق الباب را به صدا درآوردم. چند لحظه بعد صدای دختر جوانی از

پشت دروازه پرسید:

- کیستید؟

خود را معرفی کردم، کنیز در به روی من گشود:

- خوش آمدید، خاتون ما منتظر است.

پس به باعث اnder شدم، خانه و حیاط و بااغی دیدم که حتی به

گمانم هرگز ندیده بودم. بر ایوانها، دهها تخت از چوب آبنوس و گرد و

و بر هر تختی، فرشی از حریر و ابریشم گستردہ بودند، در پسین که
هوا هنوز روشن بود، هر ده قدم یک مشعل بر دیوارها روشن کرده
بودند، فانوس بر رف‌ها، قندیلهای روشن و آویخته، و درختان میوه و
پربار، گونه به گونه، با غ و با غچه و سبزه و گل و گیاه و عطر و رایحه
دلپذیر، درست انگار پا به بهشت نهاده باشم، از این رو به آن رو شدم.
از دو سوی من، جوی و نهر آب زلال روان بود، زلال مثل اشک چشم،
و در بالا دست باغ دو چشمۀ آب شیرین می‌جوشید. جوی‌ها و
نهرهای آب پس از طی پیچی دایره‌وار، به پلکان‌های سنگی برخورده،
فوارة می‌زد و سپس به حوضی از نقره که پر از ماهی‌های ریز و
درشت و رنگارنگ بود، می‌رسیدند. هاج و واج مانده بودم. خدايا
اینجا کجاست، این چه باغی است که مرا به یاد باغهای شیراز و مَقْرَب
حکومت پارسیان می‌اندازد، این همه زیبائی و سلیقه تنها خاص
ایرانیان است، اما به مصر و بدین دیار چه می‌کند؟

هنوز هوا روشن بود، اما با این همه مشعل و فانوس و قندیل
روشن، می‌دانستم که شب این بهشت از روز هم روشن‌تر است. و
من در فکر و نظاره و سیاحت بودم که به پلکان ایوان رسیدیم و کنیز
گفت:

- آقای من، بر مسند حریر بنشینید تا بانوی ما بدر آید!
دیدم حتی کنیزان این خانه نیز چون آن محبوب، خوش کلام و
خوش صحبت‌اند. آرام و اندکی مات و متّحیر، بر لبه تختی نشستم،

حالا از بالای ایوان، دیدن و تماشای منظره زیبا و فریبندۀ باغ جداً حیرت‌انگیز بود. باور نمی‌کردم در مصر که سرزمینی بیابانی و شن‌زار است، چنین بهشتی وجود داشته باشد، انگار به رویای رنگین فرورفته بودم. کنیزان برایم شربت آوردند. شربت آلی بخارا در جامی از شیشه و نقره، جامی کمر باریک، شکیل و شکننده و ظریف، که دسته‌ئی نقره کوب و منقش داشت.

و من انگار که زمان و مکان را فراموش کرده باشم، حیران به خود می‌گفتم: «آیا خواستگاری مرا قبول کرده است!؟» و در همین حین صدای کنیزان برخاست که می‌گفتند: «بانوی بانوان... تشریف فرما می‌شوند.» من ناخواسته برخاستم و سمت در هفت طاق نگاه کردم، دیدم که آن عفیفه زیبا، با دستاری بس زیبا بر گرد سر، به هفت قلم آراسته، خرامان و باوقار به سوی من می‌آید، راستش را بخواهید من از پیشتر در دربار سلسلهٔ خود زنان و دختران برومند بسیاری دیده بودم، اما در برابر حضور این زن، توان ایستادگی نداشتمن، دست و دلم می‌لرزید و چون کودکی دربرابر استاد خود، مراقب بودم که مبادا خطائی از من سرزده یا از سر نادانی او را برنجانم.

و او هرچه نزدیکتر می‌آمد، آشناتر می‌نمود، پرنور و ملکوتی و پاکدامن و بزرگ‌منش، با فاصله، کنار من نشست و با صدای دلنشینی گفت:

- خوش آمدید!

من به احترام تعظیمی کرده و گفت:

- منت گذاشتید که اجازه فرمودید مزاحمتان شوم.

پس دستور داد تا خوردنی آوردند، سفره آراستند و شام چیدند،
و ما به گفتگو نشستیم و من شب نخست جرئت نکردم که مسئله
خواستگاری و عقد رسمی را با او درمیان بگذارم، و تا نیمه شب آنجا
بودم، پس وداع کرده و گفت:

- ای زن نجیب و ای بزرگوار، آیا اجازه می‌دهی که فردا به وقت

نماز پسین مهمانت شوم؟

و ایشان پاسخ مثبت دادند، و من صبح روز بعد سراغ بدraldین
رفتم و حکایت شب پیش گفتم و او نیز مرا حمایت کرد که:

- ازدواج امر خیری است، هرچه زودتر، ثوابش بیشتر!

و من به وقت نماز پسین باز به آن باغ شدم و بانو چون مرا دید،

با شوق و علاقهٔ خاصی گفت:

دور از تو جان سپردن دشوار بُود یارا،

گر بی تو زنده مانم، معدور دار ما را...

و باز ما از همه سو صحبت کردیم، الا خواستگاری و عقد، البته
او منتظر بود تا من پیشنهاد دهم و من می‌خواستم او را امتحان کنم
که ببینم میزان علاقه‌اش به من تا چه حد است. اما باز شبی دیگر
گذشت و حرفی از این موضوع درمیان نیامد. و صبح روز هفتم که
از این ماجراهی مکرر گذشت، من میان راه خود را سرزنش کردم که

هی مرد، کافی است، کاری کن! اما یارای انجام این سخن درمن نبود، خویشتن را ملامت کردم:

صبر کم گشت، عشق... روز افزون
کیسه بی‌سیم شد و دل پر خون

حال این است و شوقِ عشقم بین
راست گفتند الجنون و فنون!

آن گاه روزهای بعد از منزل خود بیرون آمده و بلا تکلیف نمی‌دانستم چه می‌کنم و چارهٔ کار چیست، بی‌جهت راهی را در پیش گرفته و بی‌مقصد آنقدر می‌رفتم تا خسته شده و از زانو درآیم، تایک روز که همین‌طوری به پیاده روی خود ادامه می‌دادم، به محله «رذیله» رسیدم، جماعتی انبوه دیدم که معركه گرفته و بازاری شلوغ راه انداخته‌اند. مردمان گرد دزد و جیب‌بری جمع شده و او را می‌زدند و یک مدعی فریاد می‌زد که کیسهٔ زر مرا دزدیده، من بیست درم در آن کیسه دارم، و من که دلم به حال آن دزد بیچاره سوخته بود، پا پیش نهاده، تا او را نجات دهم و به دست محکمهٔ قاضی بسپارم، اما آن جیب‌بر، با مهارت خاصی کیسهٔ زر آن مدعی را از شال خود درآورده و در جیب بالاپوش من انداخت و من در آن غوغای سرو صدا متوجه این قضیه نشدم. دزد برخاست و فریاد زد:
- بیائید و مرا بگردید، من ندزدیدم!

مدعی گفت:

- کیسه من از پارچه مِتْخال سرخ بود و بندی بنفس دارد.
مردمان جیب‌ها و لباسهای دزد را گشته و کاویدند، اما چیزی
نیافتند. مدعی خواست که دوباره جیب‌بر را کتك بزند، دزد گریان
شده، مرا نشان داد و گفت:

- او دزدیده! بخداؤند قسم کیسه در جیب اوست.
و من حیران و متعجب فریاد زدم:
- دروغ می‌گوید. من دزد نیستم!
اما مدعی بر سرم پرید و گریبانم را گرفت و دیگری دست در
جیب بالا پوشم کرده و کیسه مدعی را درآورد و نشان همه داد:
- سپاهی و شحنه را خبر کنید.

مدعی با شوق بالا پرید:

- کیسه متھال سرخ... نگفتم! دیدید؟ او را بزنید!

و تا شحنه و نگهبان بازار سرسید، یک فصل مرا کتك زدند.
شحنه هم دستهای مرا از پشت بسته و با زنجیر بر سرم کوبید. و من
که دیدم بدجوری در مهلکه و در دسر افتاده‌ام، فوراً خود را به
بی هوشی زده، غش کردم و بر زمین فروافتادم. و مردم که گمان کرده
بودند من هلاک شده‌ام، به غیرت آمدند، دستان مرا گشوده و به شحنه
و سپاهی حمله‌ور شدند، اما سربازان دیگر سر رسیدند و مردم را
متفرق کردند.

پس شحنه، مأموری فرستاده و جlad را آوردند تا یکدست مرا به جرم دزدی قطع کنند. و جlad آمده، دست راست مرا بر سنگی نهاد، و با قمه دست مرا از مج به زیر قطع کرد و خون بسیار از من رفت و خبر به آن بانوی بزرگوار رسید. بانو غلامان را فرستاده، لاش بیهوش مرا به خانه خود آورد، تیمار کرد و پرستاری نمود، چون به هوش آمدم، قصه و حقیقت ماجرا را با او درمیان گذاشتم و گفتم:

- مج دستم را بریدند، بیجهت به من تهمت زدند بانو!

زن گریست و گفت:

- می‌دانم. تو شاهزاده‌ئی و دزدی کار تو نیست!

و من با اندوه گفتم:

- و بعد هم از سوی والی شهر همه اموال مرا مصادره کرده و سرمایه‌ام را به غارت بردنده. دیگر حتی پشیزی در بساط ندارم بانو!

زن آهی کشید و گفت:

- دریغ مخور ای جوانمرد، من از تو جدا نخواهم شد!

پس همان روز شیخ ابوالبرکات نقیب را فراخواند و گفت:

- ای عمومی من، اکنون خطبه عقد را میان من و این جوانمرد جاری کن و بر قباله بنویس که تمام ثروت و کنیزان و خانه و غلامان و هستی من از آن امیرزاده عیار است.

آن گاه شیخ آن چه آن بانو گفته بود، نوشت، گواهان و شاهدان نیز مهر و نشانه زدند و خانه را خلوت کردند. و صبح روز بعد بانوی

مهربان من گفت:

- به سردار برویم!

به سردار رفتیم و صندوق بزرگی را نشانم داد و گفت:

- پُر از سکه زر و دینار و درم است، زندگی و تجارت خود را از نو آغاز کن، چون با خدائی، خدا هم با توست و دوباره در کار خود پیروز خواهی شد.

و من هفته بعد حجره‌ئی بزرگ در بازار قیصریه و چند کاروانسرای دیگر در این شهر خریده و تجارتی عظیم به راه انداختم. و زندگی ام خوش و سرشار از خوشبختی و سعادت شد، من بانوی عزیزم را دوست می‌داشتیم، اما بعد از سه ماه آن عزیز مهربان بیمار شد و به بستر افتاد، من تمام طبیبان مصر را به بالین او آوردم، اما شفا نیافت، بعد از ده روز وفات یافت و مرا با یکدنیا اندوه تنها گذاشت. و من یکسال تمام در عزای از دست دادن آن خوب و آن یار مهربان، زاری کردم و هر روز بر مزارش رفته، آنقدر می‌گریستم که بی‌جان شده، لاش بی‌هوشم را به خانه می‌آوردند.

بانوی عزیزم وصیت کرده بود که برای رضای خدا، یکی از انبارهای کالا را به یتیمی بدهم، و من در این شهر تنها ترا یتیم و بی‌پدر یافتم. حالا همه آن ثروت و سکه‌های زری که بابت فروش کنجدها جمع آورده‌ئی از آن شمامست جوانک نصرانی!

مردنصرانی چون قصه بدینجا رساند، رو به سلطان چین گفت:

- قصه همین بود سرور من!

و شهرزاد هم چون قصه بدینجا رساند، رو به ملک شهرباز گفت:

- قصه همین بود سرور من!

صبح از پشت کوهها سرزده بود و ملک شهرباز خمیازه کشان،
شمد حریر را به روی کشید و به خواب رفت.



حکایت زبیده خاتون همسر هارون الرشید از زبان مباشر مسلمان

و شبی دیگر فرارسید.

و شهرزاد گفت:

- اکنون از کدام قصه آغاز کنم ای ملک جوانبخت!

و ملک شهرباز گفت:

- قصه به آنجا رسید که مرد نصرانی حکایت خود را برای سلطان

چین باز گفت، اما آیا آن گونه که من از قصه خوشم آمد، سلطان چین

را هم خشنود کرد؟

شهرزاد گفت:

- خیر ای ملک شهرباز، پادشاه چین، جباری عبوس و نامهربان و

سخت گیر بود، قصه مرد نصرانی که تمام شد و پایان گرفت، دست به

شمشیر برد و رو به خیاط و مرد یهودی و مباشر مسلمان و مرد نصرانی

کرده و گفت:

- همه شما را خواهم کُشت، حکایت کوژپشت شهر چینا که از قصه شما دلنشیین‌تر بود، پس از چه سبب این همه درباره شما غلو کرده و مارا فریب داده‌اند؟

در همین حین که سلطان دست بر قبضه شمشیر داشت، مباشر و آشپز حاکم شهر چینا که مردی مسلمان و خوش صحبت بود، پیش دوید و سجده کرد و گفت:

- ای ملک الملوك عظیم الشأن چین، اجازه دهید تا من حکایتی تازه بگویم، حکایتی که از داستان کوژپشت بسی بهتر و جذاب‌تر و شنیدن‌تر است. شما از کشنده ما در گذرید... تا من «حکایت زبیده خاتون همسر هارون الرشید» را برایتان تعریف کنم.

سلطان چین ابرو به هم گره زد و پرسید:

- هارون الرشید دیگر کیست؟ او هم کوژپشت و دلچک بوده است؟

مباشر مسلمان خندید و گفت:

- ای به قربان آن هوش و ذکاؤت بشوم، خیر! هارون الرشید عباسی، خلیفه بغداد بود و زنی داشت که او را «زبیده خانم» یا «زبیده خاتون» می‌خواندند. و من روزی روزگاری اهل بغداد بوده‌ام،

و...

سلطان غرید:

- از خود نگو مسلمان، قصه را بگو! اصل قصه را می خواهم...!

مباشر سر به زیر انداخت:

- بله، چند روز پیش در بخش مسلمان‌نشین شهر چینا با جماعتی به مجلس ختمی رفته بودم، که قاریان به تلاوت کتاب آسمانی ما، قرآن کریم مشغول بودند، و من هم با آنها زیر لب می خواندم و گوش می دادم، که بعد تلاوت آیاتی، صاحب عزا سفره انداخت و گفت:

- برادران بفرمائید... خیرات!

همه کنار سفره نشستیم و شروع به تناول و خوردن نمودیم، اما یکی از مهمانان دور از سفره نشست و هرچه به او تعارف کردیم، پیش نیامد، صاحب سفره سبب را پرسید، مهمان گفت:

- من سوگند خورده‌ام که از این نوع غذا نخورم، زردچوبه در آن است.

پرسیدیم:

- چرا؟ مارا که شگفت‌زده کردی مرد!

سری تکان داد و در پاسخ، این بیت را خواند:

گر هست احتراز از آنم، شگفت نیست،

آری ز «مارچوبه» گریزد گزیده مار!

ما متوجه منظور او نشدیم، خیرات خوردیم و فارغ شدیم. یکی از برادران دوباره به آن مهمان گفت:

- شما گرسنه هستید، لجاجت نکنید، خوردن خیرات، ثواب دارد.

مهمان گفت:

- من از این نوع غذا نخورم، مگر اینکه چهل بار دست خود را با سدر و صابون بشویم.

و من به صاحب عزا و میزبان اشاره کردم که آب و صابون و سدر بیاورند. صاحب عزا هم حرفی نداشت، به خادمان دستور داد تا همه چیز مهیا کنند. و آن مرد معتبرض بر حاشیه جوی رفته و قریب به یک ساعت با وسواس تمام دستهای خود را با سدر و صابون شست، آمده و کنار سفره نشست، من همان غذا را با سینی جلوی او سراندم. اما در کمال حیرت دیدیم که آن مرد پیش آمده و تنها با چهار انگشت لقمه را برد اشته و به دهان می گذارد. همه حاضران شگفت زده شده و سبب موضوع را جویا شدند. من جلو افتاده، پرسیدم:

- ای برادر غریب، دست و پنجه شما بدینسان آفریده شده و یا برایت حادثه ؑی پیش آمده است؟ این ابهام را برای ما روشن کن!

مهمان غریب، لقمه در دهان گفت:

- ای برادران، دست چپ و پاهایم نیز چنین است. و دستها و پاهای خود را نشانمان داد، همان گونه بود که گفته بود، انگشتها همه ناقص بودند. و ما را تعجب و حیرت زیاده شد، پرسیدیم:

- دیگر صبر نداریم، باید حدیث ترا بشنویم، راز این قضیه

چیست؟ آیا کسی انگشتان ترا بریده است؟؛ تازه ما دست شستن شما را دیدیم و شمردیم، شما صدو بیست بار دستهای خود را شستید، چرا؟؛ و آن مهمان غریب گفت:

- بگذارید خیرات بخورم، فارغ که شدم، حکایتی بگویم که هرگز نشنیده باشید.

پس همه ما در سکوت به او نگریستیم تا خیرات خورده، سیر شد و گفت:

- الهی ... شکر!

پس من با اشاره دیگران به او گفتم:

- حالا حکایت خود را بگو ای غریب!

و او نفس عمیقی کشید و گفت:

- بدانید که من اهل بغداد و دارالخلافه بوده‌ام و زمانی که به عنوان یکی از بزرگترین تاجران بغداد شُهره بودم، هارون‌الرشید هم بعد از وفات پدر خود مهدی، به خلافت رسید و روزگار، روزگار دیگری شد، فقرا... فقیرتر و ثروتمندان اما ثروتمندتر شدند، و من نیز که مالدار و ارباب بودم، صاحب ثروتی دوچندان شدم. هارون‌الرشید مرتب به میان مردم فقیر می‌آمد و به ظاهر از آنها دفاع می‌کرد و هی وعده و وعید می‌داد که وضع و روزشان خوب خواهد شد، اما راستش را بخواهید، شبها در بزم و جشن ما تاجران و مالدارها قاهقه می‌خندید و می‌گفت:

- این خلائق هم باورشان شده که خلیفه هودار آنهاست.

یعنی در حقیقت با ما بازاری‌ها و دلالها و حجره‌دارها بود و از منافع ما حمایت می‌کرد، و من هم که در این میان ثروت عظیمی به هم زده بودم، زندگی خوشی داشتم و این همه حوادث تنها عرض یک سال اتفاق افتاد، و اتفاقاً پدر من که صاحب اصلی این همه میراث به حساب می‌آمد، هنوز زنده بود، اما چون زمین‌گیر شده بود نمی‌توانست به حجره‌ها و انبارهای خود سربزند و همه دارائی‌اش را به من که تنها پسرش بودم، سپرده بود، تا آرام آرام من به راه خلاف افتادم و شکایات بسیاری علیه من به پدرم رسید. یک روز دیدم که پدرم شال و کلاه کرده و انگار نه انگار که فلجه بوده است، مثل یک جوان بیست ساله دوباره سر کار تجارت بازگشت و دست مرا از همه چیز کوتاه نمود. من حیران و درمانده پرسیدم:

- پدر این چه رازی بود و چه بازی بود که با من کردی؟

خندید و گفت:

- خواستم ترا امتحان کنم، دریغ که لیاقت نداشتی، هنوز خام و ناپخته‌ئی پسر نابالغ!

و پدر هرچه کوشش کرد که مرا به راه راست هدایت کند، بی‌فایده بود و من روز به روز شرورتر می‌شدم. و پدرم می‌گفت:

- تو تنها یادگار خانواده‌ئی!

بله، مادرم مرده بود و پدر تنها مرا داشت، و چون از من ناامید

شده بود، آرام آرام همهٔ ثروت خود را به گدایان و فقرا و مردم بیچاره بخشید، طوری که دیگر خودمان به نان شب محتاج شده بودیم. حجره‌ها را فروخت و انبارها را فروخت و به بیچارگان بخشید، و یک روز مرا خواست و گفت:

- مخصوصاً کلی قرض و بدهکاری بالا آورده‌ام، تا بعد از مرگ من، طلبکارها یقهٔ ترا بگیرند و ادب کنند، شاید سر عقل بیائی! پدرم هر روز در آخرین حجرهٔ کوچک خود می‌نشست و چون مردی مؤمن و با اعتبار بود، همه به او قرض و نسیه می‌دادند، تا سالی که روزگار این گونه گذشت. صبح روز عید فطر پدرم به گرمابه رفت و میان راه به من گفت:

- من امشب می‌میرم، حلالم کن پسر!

من خنديدم:

- باز می‌خواهی مرا امتحان کنی پدر، ولی دیر شده، تو که ثروتی نداری!

که از سر قضا پدر همان شب خوابید و دیگر بیدار نشد، و من درمانده و تنهاو پشمیمان ماندم. دوستان و آشنايان آمده و با مخارج خود، مجلس خیرات گرفته، پدر را به خاک سپردند. و من که سخت از گذشته خود پشمیمان شده بودم، شب و روز... کارم گریستان و زاری بود، تا بعد از یک هفته، که خسته و مأیوس برخاستم، کلید حجره را برداشته و صبح زود گفتم:

- خدایا به امید تو!

اما همینکه در حجرهٔ خالی را باز کردم، سروکلهٔ طلبکارها هم
پیدا شد و الله‌اکبر، یکی و دو تا نبودند. ای پدر خدا رحمت کن، این
چه رازی بود و چه بازی بود که با من کردی؟

خلاصهٔ طلبکارها به سوی من هجوم آورده و طلب خود را
خواستند، من به زانو افتادم، التماس کردم و گفتم:

- ای مسلمانان، به من فرصت دهید، جای پدرم در بهشت است،
بخاطر روح آن مرحوم هم که شده تمام طلب شما را خواهم پرداخت.
و طلبکارها قانع شدند و رفتند، اما در اندیشه فرورفتم که با این
حجرهٔ خالی چه کنم و چگونه وامهای پدر را کنده و از زیر دین دیگران
بدر آیم؟

دو سه روزی بدین منوال گذشت و فکر کردن به جائی نرسید،
روز چهارم بود گویا، که تاجری ایرانی از راه رسید و به حجرهٔ من آمد
و سراغ پدرم را گرفت. گریستم و گفتم:

- مرده است، حتماً شما هم طلبکارید، نه!؟
تاجر اصفهانی از خبر مرگ پدر من، اندوهگین شد و گفت:

- خدا رحمتش کند، چه مرد مؤمنی بود.

گفتم:

- به من فرصت می‌دهی؟

تاجر اصفهانی گفت:

- برای چه؟ مگر من...

گفت:

- فرصت بده تا بدھی پدر را به شما بپردازم.

پیرمرد خندید و گفت:

- عجب ای پسر! من طلبکار نیستم، بدھکار پدرت هستم!
این را که شنیدم، یکباره از شوق خواستم به طاق حجره بچسبیم،
با خود گفت: «اگر صد دینار هم بدھکار باشد، با همان صد دینار کار
و کاسبی خوبی راه انداخته و کم کم همه بدھکاری‌های پدر را صاف
می‌کنم.» من هم خندیدم و کف دستها را به هم سائیدم:

- خب پیرمرد عزیز، چقدر بدھکار پدرم هستید؟

پیرمرد گفت:

- دو هزار و صد دینار و پنجاه درم!

از شوق و حیرت زبانم لال شد و با لکنت گفت:

- دویست و ده دینار و پنج درم!؟

پیرمرد قاهقه خندید:

- دو هزار تا، نه دویست تا...!

نزدیک بود غش کنم، باورم نمی‌شد، حتی روز بعد هم هنوز
باورم نمی‌شد، دو روز تمام فقط دو هزار و صد دینار و پنجاه درم را
می‌شمردم.

القصه، سر هفته نشده، تمام بدھی‌ها را صاف کرده و نزدیک به

هزار دینار دیگر هم برایم باقی ماند که اندوخته و سرمایه کار و کاسبی کردم.

دیرزمانی نگذشت که وضع و روز خوشی یافتم، کار و کاسبی ام سکّه شد و از نگرانی و فقر درآمد، تا صبح یک روز آفتابی که بر سکوی دکان خود نشسته و به دفتر و دستك طلبها و خریدهای خود می‌رسیدم، دیدم دختری شایسته که جامه‌ئی کامل و سنگین پوشیده بود، سوار بر استر همراه با کنیزان و خادمان به سوی بازار می‌آید. دختر در آغاز ایوان بازار سرپوشیده از استر پیاده شد، همراه دو سه خادم پا به بازار نهاد، اما از آنجا که زیورآلات بسیار به خود آویخته داشت، یکی از خادمان گفت:

- ای بانو، ممکن است لوطیان این راسته به طمع زیورآلات شما به ما حمله ور شوند. بهتر است از اولین مغازه خرید کرده و باز گردیم. دختر یک لحظه ایستاد و به تأیید سرش را تکان داد. خادم مغازه مرا نشان داد و آنها به سوی من حرکت کردند. دختر که نزدیکتر رسید، من برخاستم، جای خود را به او تعارف کردم:

- خوش آمدید ای خاتون، قدم بر پلک چشم!

دختر بر سکو نشست، خوش روی و خوش صحبت بود، نقاب را اندکی از روی رخسار کناری زده و من دیدم که عجب چشم و روی دلنشین و نجیبی دارد. پاک دست و پای خود را گم کرده بودم، خواستم بگوییم «همهٔ مال من به شما تعلق دارد» به اشتباه گفتم: «شما مال

من... مال...» اما زود به خود آمدم:

- امر بفرمائید، از خوردنی، پوشیدنی و... هرچه بخواهید مهیاست
و قابلی هم ندارد. فقیر خانه ما رونق بخشیدید بانو!

دختر لبخندی زد:

- من گرانبهاترین جامه‌ها، یک من زعفران، و چند کیسه پسته ایرانی می‌خواهم. من نیز به سرعت هرچه او طلبید مهیا کردم و در دل و سرانگشتی که قیمت اجناس را حساب کردم، دیدم حدود پنج هزار دینار می‌شود، گفتم:

- اصلاً قابل شما را ندارد.

دختر اصرار کرد که:

- من دوبار شترالبسه و جامه خریده‌ام، درست نیست، بفرمائید بهای این اجناس چند است؟

و من احمق هم که دل و دینم را از دست داده بودم، باز تعارف کردم، تعارف هم که آمد و نیامد دارد. دختر باز لبخند شیرینی به لب آورد و به خادمان گفت:

- کالاهای را بر شترها بیندید!

و در طرفه‌العینی دیدم کار تمام شد، دختر سوار استر شده، خدا حافظی کرده و بار شتران و خادمان از بازار بدر شده و در پیچ کوچه محو شدند. همینکه از بازار دور شدند، تازه به خود آمدم که:
- ای داد و بیداد، من نه پولی و سکه‌ئی گرفتم، و نه حتی نشانی

خانه آن دختر...، عجب ابلهی هستم! حالا...

اما دیر شده بود، به درون مغازه نگاه کردم و با افسوس لب

گزیدم:

- دیدی! باز حمامت کردم، پنج هزار دینار در یک چشم به هم زدن
از دست دادم.

برسر زدم و به اطراف نگاه کردم، خوشبختانه از حجره داران
کسی متوجه این خطای من نشده بود، آرام و پشیمان نشستم:

- باز همان کردم که پدر همیشه می‌گفت نکن! متاع گرفته و
رفته و حتی به من نگفت کیست و از کجاست. حالا او هیچ نگفت،
پس ای پسرک نادان چرا تو این همه از شرم...

و آن روز تا غروب به پشیمانی از کار خود اندیشه می‌کردم، اما
از سوی دیگر حس می‌کردم که محبت او را به دل گرفته‌ام، و در
چنین فکر و خیالی ابدًا از خورد و خوراک و خواب افتاده و سخت

نزار شدم و مرتب چهره و سیمای آن دختر در ذهنم زنده می‌شد:

- جهنم از مال دنیا، ای کاش باز پیدایش می‌شد و من زیارتش
می‌کردم.

نه، یک هفته گذشت و من هرچه همان راه قدیمی را نگاه کردم،
از او خبری نشد، بدخلق و گوشه‌گیر شده بودم، اصلاً دل به کسب و
کار و فروش نمی‌بستم، طوری که مجبور شدم مقداری درم و دینار
از بقال همسایه قرض بگیرم و چون روز دهم فرا رسید، بقال گفت:

- بدھی خود را باز بده، ورنہ ادویہ و کرباسهای دکانت را به قیمت برمی دارم.

و ما در مشاجره بودیم که یکباره با دهان باز و چشمان گشاده،
به لکن فریاد زدم:
- آ... آمد...!

بقال گفت:
- حضرت خضر است که لکن گرفته ئی؟
گفتم:
- ملک خیر!

همان دختر و مشتری سابق بود، با خادمان و کنیزان، یکراست
سمت مغازه من می آمدند، من شتابان به استقبالش دویدم و اصلاً و
ابداً قضیه پنج هزار دینار و معامله آن روز را فراموش کرده بودم،
دست و دلم می لرزید. دختر را به سوی سکو هدایت کرده و گفتم:
- دل ما از غم بدر آوردید بانو!

دختر گفت:

- غم آن پنج هزار دینار را داشته اید جوانمرد؟!
گفتم:

- استغفرالله! دیدار شما به طول انجامید، افسرده شدیم خاتون!
و به قیقاج رفته، جامی شربت گوارا آوردم. دختر نوشید و گفت:
- آن روز که جامه و پسته از شما خریدم، قیمت به چند تمام شد؟

خندیدم و با ادب تعظیم کردم:

- هیچ!

در دل به خود نهیب زدم: «احمق، تعارف... آمد و نیامد دارد...
ها!» اما دختر گفت:

- حدود پنج هزار دینار، درست است؟

سکوت کردم، باز دختر ادامه داد:

- آن روز شما تعارف کردید و من هم دیدم که در کیسه‌ام
پنج هزار دینار موجود نیست، رفتم و امروز بازآمدم.

پس خادمی را صدا زد و گفت:

- کیسه زرا!

خادم پیش آمد و پنج هزار دینار را شمرده و به من داد و من
سکه‌ها را در دخل نهاده، خندیدم:

- مارا شرمنده کردید بانو!

بانو هم برخاسته و چشم در قفسه‌های حجره من گرداند و گفت
فلان متع و فلان کالا و فلان خوردنی را ندارید؟

من که به شوق آمده بودم، گفتم:

- شما جان آدمی زاد و شیر کبوتر هم که بخواهید، مهیا می‌کنم،
این خواسته‌ها که خواسته‌اید، در حجره بازرگانان همسایه یافت
می‌شود، الساعه خادمان را پی من روانه کنید و خود اینجا باشید!
و من پنج هزار دینار را از دخل برداشته، همراه خادمان سراغ

حجره دوستان شتافتم، اول بدھی خود را به آن بقال داده و باقی سکه‌ها را همه کالا و متع خریدم، اما سکه‌ها تمام شد و دریافتمن هنوز چند قلم دیگر مانده، روی زده و به قرض، کالاها را خریده و نزد خاتون عزیز باز آمدم و گفتمن:

- امر، امر شماست! بفرمائید، هرچه خواستید خریده‌ام.

پرسید:

- چند و چه قیمت شده؟

باز با همان لبخند ابلهانه گفتمن:

- قابلی ندارد!

دختر دستور داد کالاها را بر پشت اشترا ان بینندن، که بستند و به امان خدا. رفتند که رفتند، و من تا ساعتی بعد از شوق دیدار آن دختر زیبا پر پر می‌زدم و سرمست و منگ بودم، اما ظهر که نمازم را خواندم و دیدم گرسنه‌ام شده است، در دخل را گشودم که پشیزی برداشته و نان و حلوا بخرم، اما دیدم دخل خالی است:

- ای بیداد بر تو مردک بغدادی! تو باز بند را به آب دادی!
بله، پنج هزار دینار گرفتم، اما هفت هزار دینار برای آن دختر خرید کردم، بی آن که حتی درمی دیگر بستانم:

خب احمق جان، چرا این بار نشانی خانه از او نگرفتی، چرا حتی نام او را نپرسیدی، این چه کاری بود؟ دیدی پدرت حق داشت که می‌گفت تو لیاقت نداری!

دیگر نه اندیشه کردن سودی داشت و نه عزاداری. تازه دریافتمن
که آن دختر احتمالاً شیادی بیش نبوده است و از همین راه شیادی
صاحب آن همه شتر و خدمه و کنیز و جامهٔ فاخر و زیورآلات شده
است. اما حیف نیست دختری با آن همه زیبائی و فهم و سواد، دست
به چنین فربیکاری‌های نادرستی بزند؟

القصه، هنوز هفتنه‌ئی از ماجرا نگذشت که بازرگانان و تاجران
طلبکار سراغم آمده و گفتند:

- هفت هزار دینار خرید کردی، حدود پنج هزار دینار نقد دادی و
باقي را به نسیه بردی، اکنون طلب ما را پس بده!
من به التماس گفتم:

- دوستان گرانمایه و سخاوتمند، تنها سی روز به من مهلت دهید،
به روی چشم، اگر طلب شما را پس نیاوردم، مرا به قاضی شهر
بسپارید!

و تاجران بازار که برای پدرم احترام بسیار قائل بودند، به حرمت
خاک او، گذشت کرده و سی روز به من مهلت دادند. و من همه روز
بر سکو می‌نشستم و راه آن بانو را می‌پائیدم:

- این وھله که باز آید، هفت هزار دینار را از او گرفته و دیگر
حتی یک نخود هم قرض نمی‌دهم، اصلاً می‌گویم بانوی عزیز، من
در حال ورشکستگی هستم و صلاح نیست که...، اما عجب دختری
بود! خدا یا این همه زیبائی و شعور و فهم و سواد را از کجا آورده

است؟ اصلاً کیست و از کدام خانواده بزرگ است، باید امیرزاده‌ئی
نجیب باشد، اما اگر نجیب و امیرزاده است، چرا مرا فریفت، نه... سر
من کلاه گذاشته است، نباید باور کنم...!

خلاصه، یک هفته، دو هفته، سه هفته گذشت و از آن بانو خبری
نشد، ماه و سی روز هم تمام شد و واویلا... طلبکارها باز در حجره ام
جمع شدند و گفتند:

- مسلمان به عمل و عده و پیمانش مسلمان است!

چاره‌ئی نبود، تنها خانه‌ئی که پدر برایم گذاشته و رفته بود، به
حراج گذاشتم و به ده هزار دینار فروختم، طلبکارها را راضی کرده و
بدھی کنده و خود را خلاص نمودم و با سه هزار دینار باقی مانده،
کالاهای خریده و قفسه‌های خالی مغازه را پر کردم و قسم خوردم که
دیگر هرگز فریب نخورم و به احصالناسی هم نسیه ندهم.

و از آن روز که دیگر خانه و محل خوابی نداشتیم، مجبور شدم
که شبها در حجره بخوابم و به همان تخت چوبی قناعت کنم، و بعد از
آن نیز به پیشنهاد یکی از پیران بازار، چند پشیزی به فضولان ولگرد
بازار دادم و گفتم:

- بروید و دختری را به این نشانی‌ها بیابید، هر کس نشانی و
خانه او را بیابد صد دینار انعام می‌گیرد.

و فضولان ولگرد هم بعد از دو سه روز پرسه زدن در محله‌های
بغداد، مأیوس و خسته باز آمدند که:

- باز هم پشیزی بده تا بگردیم، هنوز او را نیافته‌ایم.

به غیظ و خشم آنها را از حجره‌ام دور کردم:

- حالا مانده که گول شما را بخورم، بروید! اصلاً خرما از کُرگی

دم نداشت، نخواستم!

اما ساعتی از ماجرای مشاجره من و ولگردها نگذشته بود، که در کمال حیرت و بی‌باوری، نگاه کردم و دیدم... وای... خودش است! فکر کردم دچار خیالات و اوهام شده‌ام، چشمانم را مالییدم که مبادا خواب باشم. نه... به خداوند سوگند که بیدار بودم. من... من بیدار بودم و او هم... همان مشتری قدیمی، همان دختر! خدایا... این بار بسی آراسته‌تر از بار پیش می‌نمود، زیبا و باوقار، مثل قرص قمر می‌درخشید:

- با... بانو...ی من! خو... خوش آمدید!

و آمد، صاف سمت حجره آمد، از استر پیاده شد و خندان گفت:

- پارسال دوست و امسال آشنا!

در دل گفتم: «نکند باز می‌خواهد مرا بیچاره کند!» خنديدم:

- بله!

معطل نکرد، گفت:

- حساب و کتاب ما چند می‌شود؟

من هم رودربایستی را شُستم و کنار گذاشتم و خیلی جدی

گفتم:

- هفت، هفت...

خندید:

- هفت هزار دینار؟

جواب دادم:

- بله بانوی من!

گفت:

- انگار دیگر تعارف نمی کنی، آزرده ئی؟

به زور لب خندی زدم، اما راستش را بخواهید محو زیبائی و جمال

او شده بودم:

- نه، بله، خیر! یعنی...

دختر بلند بلند خندید و به خادم حسابدارش اشاره کرد و گفت:

- بجای هفت هزار دینار، صدوبیست هزار دینار بشمار و به این

جوانمرد بده!

با حیرت و شوق پرسیدم:

- چرا صدو...؟

به خنده سری تکان داد:

- مهم نیست! شما آزرده اید؟

تعظیم کردم:

- خیر سرور من!

پس خادم حسابدار سه کیسه زر برابر با صدوبیست هزار دینار

به من داد، هنوز باورم نمی‌شد، دختر اشاره کرد:

- بنشینید جوانمرد!

نشستم و او بدون مقدمه پرسید:

- آیا هنوز مجرد هستید؟ منظورم این است که...

با بغض گفتم:

- بله، بله بانو، من هنوز زن اختیار نکرده‌ام.

و نتوانستم خودداری کنم، به گریه افتادم، دختر با تعجب سؤال کرد:

- حالا چرا گریه می‌کنی؟

گفتم:

- خاطره‌ئی به یادم آمد، از آن رو به گریه افتادم خاتون بزرگ!

بانو لبخندی زد:

- بله، هرکسی در زندگی خاطراتی دارد، چه تلخ و چه شیرین!

ببخشید، ما باید برویم!

با شنیدن حرف او، دلم فروریخت، برخاستم:

- به این زودی، آیا درخواستی ندارید؟ کالائی نمی‌خواهید؟

دختر پاسخی نداد و بی‌جهت روی برگرداند که کسی اشکهای او را نبیند. یکی از کنیزان در گوشم خواند:

- ای مرد، بانوی ما هم شما را می‌خواهد. خرید بار دوم او بهانه بود و در این مدت می‌خواسته که شما را امتحان کند.

خدایا! داشتم عش می کردم. به شکرانه این اتفاق خیر، زانو زدم
و رو به قبیله خدا را سجده کردم. دختر رو به من گفت:
- خانه من به فلان محله و کوچه است، این خادم من نزد شما
می ماند، کاری یا سخنی داشتی با او در میان بگذار، من باید بروم،
اهل بازار به ما می نگرند.

دختر برخاسته، سوار شد و با کنیزان از بازار رفت، و من هاج و
واج ماندم. من به خادم و خادم به من نگاه می کرد. همان روز به کمک
خادم، حساب و کتاب خود را صاف کرده و خانه‌ئی زیبا و بزرگتر از
خانه قبلی خریداری نمودم.

شب هنگام هم خادم از من مرخصی گرفت و رفت، و من تنها در
خانه نو در اندیشه آن دختر تا صبح نخوابیدم. و خورشید که طلوع
کرد، از مسجد سمت حجره رفتم، دیدم خادم آمده و منتظر من است،
کلید از من گرفته، در حجره گشود و به نظافت پرداخت. من او را صدا
زدم:

- بانوی من چگونه است؟

گفت:

- خوب، مؤمن و پاکدامن!

پرسیدم:

- راستی او کیست؟ شرح حالش چگونه است و از کدام خانواده
بغدادی است؟

خادم گفت:

- حکایت درازی دارد، قصه‌ئی شنیدنی.

من تشننه‌تر شدم، خادم را گفتم کنار سکو بنشین و خلاصه و مفید سرگذشت آن دختر را برایم تعریف کن! خادم هم فرمان برد، آمد و نشست و گفت:

- سرور زیبای ما، نازپروردۀ سیده زبیده خاتون، همسر هارونالرشید است.

از تعجب و ترس به خود لرزیدم:

- دختری از دربار خلیفه؟

خادم جواب داد:

- آری، و آن روز از سیده زبیده خانم اجازه گرفت که برای اولین بار بدون نگهبان، پوشیده و ناشناس به بازار آمده و متعاع و نیازمندی خود را خریداری کند، که اتفاقاً با شما رو برو شد، محبت شما را به دل گرفت، بار دوم هم سراغ شما آمد و وقتی به کاخ بازگشت، دامن سیده زبیده را گرفت و گفت: «ای خاتون...، من آن حجره دار جوان را می‌خواهم، اسباب عقد و ازدواج ما را مهیا کن و به این امر خیر رضایت بده!»

با شنیدن نام سیده زبیده و هارونالرشید، پاک خودم را از دست دادم، مبادا بیچاره ام کنند! پرسیدم:

- هی خادم، پس زبیده خاتون چه جوابی داد؟

خادم گفت:

- خودم از سیده زبیده شنیدم که می گفت تا آن جوان حجره دار بغدادی را نبینم، نمی توانم تصمیم بگیرم! و اکنون زبیده خاتون مرا فرستاده تا شما را به دارالخلافه ببرم، اما باید بدون سروصدا و دور از چشم اهل کاخ وارد خانه زبیده شویم، ورنه ترا می کشند، آیا مایلی حرکت کنیم؟

برخاستم و دل به دریا زدم:

- باد اباد، می آیم، هر اتفاقی که می خواهد بیفتدم، بیفتدم! من هم محبت آن دختر را به دل دارم، برخیز خادم، در حجره را قفل کن!

خادم گفت:

- شتاب نکن، فقط گفتم مایلی یا نه!

با خشم گفتم:

- البته که مایلم! پس کی؟

خادم گفت:

- شب هنگام بیا این سوی دجله و به مسجد سیده زبیده نماز بگذار و همانجا بخواب، ما خودمان ترتیب باقی قضایا را خواهیم داد.

پرسیدم:

- راهش این است؟

خادم جواب داد:

- این سیاست زبیده خاتون است.

و من نیز تسلیم سرنوشت بودم، ماندم تا تاریکی به زمین نشست، روانه مسجد سیده زبیده در ساحل دجله شدم، وضو گرفته، نماز خواندم و اما هرچه کوشیدم، خوابم نمی آمد، خلاصه تا سپیده دم سَحری پلک روی پلک نگذاشتیم، آرام برخاستم و بیرون آمدم، دیدم زورقی از آن سوی ساحل به سوی من می آید. به کرانه که رسیدند، دو خادم پیش آمده، صندوق بزرگ و سنگینی را به حیاط مسجد آوردند، زورق را وانهاده و خود به سوئی رفتند، من وسوسه شدم، در صندوق بازگشودم و یکباره فریاد زدم:

- بانوی من!

دختر در صندوق دراز کشیده بود، خندید و برخاست و سلام کرد، من از شوق داشتم دیوانه می شدم، اول فکر کردم که این عمل هم از سیاستهای سیده زبیده است. اما دختر گفت:

- خیر!

پرسیدم:

- عزیزه من، حالا چه باید کرد؟ آیا...

دختر گفت:

- من پارو می زنم و تو در کف زورق دراز بکش، نگهبان ساحل به من شک نخواهد کرد، و اگر هم قراولان کاخ دارالخلافه ببینند، فکر می کنند که من برای قایق سواری و تفرج بیرون آمده ام.

و من در کف زورق دراز کشیده و دختر پاروزنان پیش

می‌رفت، که ناگهان با پشت پارو به پایم زد:

- هی جوانمرد، گشتنی‌های رود دجله به سوی ما می‌آیند، به سرعت درون صندوق برو! انگار شانس با ما نبوده است.

و حالا دریافتیم که وقت سوار شدن به زورق، چرا دختر اصرار داشت که صندوق خالی را هم به زورق بیاوریم. و من به تعجیل درون صندوق رفتم، اما قایق گشتنی‌ها از کنار ما گذشت و من نشنیدم که بانو رانگه دارند، تا به ساحل رسیدیم. در آن سوی ساحل، دختر پاره سنگی به دیوار کاخ زد، به سرعت دو خادم وفادار آمده، صندوق حامل من را درپی دختر به درون عمارت آوردند، در صندوق را گشودند، من دیدم... واحیرتا... درست میان کاخ بزرگ دارالخلافه ام.

پس دختر تختی نشانم داد و گفت استراحت کن تا بازگردم، دختر رفت و چند لحظه بعد با سیده زبیده خاتون و صد کنیز بازگشت. من به احترام همسر خلیفه از جای برخاستم و زمین را بوسیدم. زبیده خانم هم بر تخت هارون الرشید نشست و از من اصل و نسب و خانواده و شغل پرسید، من حقیقت را گفتم. زبیده خاتون را خوش آمد و گفت:

- خدای را شکر می‌گذارم که چنین حادثه خیری رخ داده است.

من گُرنش کردم:

- مِنْت می‌گذارید بانوی بزرگ بغداد.

سیده گفت:

- بدان که این دختر را من همچون فرزند خود پرورش و تربیت نموده‌ام، او را به امانت بدست شما می‌سپارم.

و من چون این سخن از زبیده خانم همسر هارون‌الرشید شنیدم،
خم شده، دوباره سجده کردم:

- ممنونم، ممنون!

سیده فرمود:

- حالا شما ده روز در این کاخ در جوار ما می‌مانید، خلیفه هم
که در سفر است، و من قصد دارم در این ده روز وسائل عقد و
عروysi شما را مهیا کنم، وقتی که خلیفه از زیارت بازآمد، از ایشان
اجازه آخر را گرفته و شما با هم وصلت خواهید کرد.

و من انگار که خواب بیینم، اصلاً باورم نمی‌شد، خوشبختانه بعد
از یک هفته هم خلیفه از کعبه بازآمد و از شنیدن موضوع خرسند شده،
هزار دینار به ما بخشید و گفت:

- قاضی بیاورید و خطبه عقد را جاری کنید!

و چه جشنی! چه جشن باشکوهی راه انداختند، از صغیر و کبیر
و فقیر و دارا، همه در شب عروysi من پایکوبی می‌کردند. سرانجام
ماهم به وصل خود رسیدیم. قرار شد که بعد از رفتن مهمانها، من و آن
دختر رعنای حجله برویم. لحظه شماری می‌کردم که هرچه زودتر
شب به نیمه برسد، مهمانها بروند و ما آسوده، به آرزوی دیرینه خود
واصل شوم.

شب عروسی، سفره‌ها گستردند و خوانها چیدند و خوردنی و شربت و شیرینی و میوه‌جات فراوان آوردند. و من از پی یک روز کار و مهمانداری و پذیرائی خسته و گرسنه شده بودم، مرا بر سفره تعارف کردند، میان بازرگانان و دوستان نشستم و سینی بزرگی از خوردنی که پر از «زردچوبه» بود پیش کشیده و مشغول خوردن شدم و چندانکه توانستم و چنان که جا داشتم خوردم، لب و لوجه و دستانم زرد و چرب شده بود، به جای آن که رفته و دست و روی خود را با آب بشویم، دستار خود را گرفته و لب و لوجه و پنجه هایم را پاک کردم و به شوخی و صحبت مشغول شدم.

ساعتی بعد چلچراغی روشن از شمع‌ها و قنديلها کنار من آوردند تا اطراف داماد روشن‌تر باشد، و بحمدالله شب از نیمه گذشت، مهمانان همه رفتند، و من و همسرم به حجله داخل شدیم، اما چون به حجله درآمدیم، من متوجه نشدم که دست و دهانم بوی تلخ آن غذا و زردچوبه تند می‌دهد، دختر یکباره دگرگون شد، بالا آورد و فریاد زد: - نگهبانان، این مرد را از من دور کنید، بوی مردگان می‌دهد! و من که مات و مبهوت مانده بودم، نمی‌دانستم که درباریان از بوی زردچوبه حالشان به هم می‌خورد، پرسیدم:

- ای بانو، سبب این دیوانگی چیست؟

دختر قاهقه خنید و خنید، چندان که نزدیک بود غش کند. و با صدای او سیده زبیده هم به اندرون و حجله دوید و فوراً فرمان داد

تا مرا دست و پای بینندن، غلامان و سربازان، درست در شب عروسی،
قبل از رسیدن به وصال، دست و پای مرا بستند و به صحن کاخ خلیفه
آوردند. خلیفه هم داشت می‌خندید، انگار همه اهل بارگاه از چیزی با
اطلاع بودند، الا من! من فریاد زدم:

- این چه ظلمیست که برمن روا می‌دارید خلیفه؟!
دختر با لباس عروسی کنار هارون الرشید ایستاد و رو به سیده
زبیده گفت:

- امشب عجب خنديديم، از آن دامادهای قبلی بسی دلچک‌تر
است. باید انگشتان او را قطع کرد تا دیگر هر وقت غذائی که در آن
زردچوبه هندی است، و نوش جان می‌کند، برود و صدو بیست بار
دستهایش را بشوید!

پس جlad آمده و در حضور آن دختر فریبکار که یکی از زنان
خلیفه بود، انگشتان مرا قطع کرد، و من تازه دریافتیم که تمام ماجرا
نوعی بازی بوده که پیشتر هم توسط زبیده و هارون و این دختر
شیطان‌صفت بر سر دیگران درآورده‌اند، برای چه؟ برای اینکه خلیفه
را بخندانند.

بله ای برادر مباشر و آشپز! بله ای مسلمان، داستان
چهارانگشتی بودن من از این قرار بود.

مبادر و آشپز مسلمان که مشغول قصه گفتن «زبیده زن
هارون» برای سلطان چین بود، سر بلند کرد و گفت:

- ای پادشاه عظیم الشأن، سرانجام من همین چندروز پیش در بخش مسلمان نشین شهر چینا، با آن جوان چهارانگشتی، قراردادی بستم، و قصهٔ قرارداد چنین بود که اگر هر ماه نامه‌ئی برای آن دختر شیطان صفت و زبیده خانم بفرستد، البته بدون ذکر نشانی خود، و نامه را با زردچوبه آلوده کند و به کاروانهای جادهٔ ابریشم بسپارد تا به حرم‌سرای هارون‌الرشید برسد، بی‌شك انتقام خود را خواهد کرفت، زیرا درباریان عرب با دیدن و بوئیدن زرچوبه دیوانه می‌شوند. و من با آن جوان عهد کرده‌ام که دختر خود را به عقد او درآورم، که اگر زنده بمانم و به شهر چینا بازگردم، به میمنت و مبارکی عروسی آنها را راه خواهم انداخت.

سلطان چین، انگار نه انگار که حدیثی شنیده باشد، هیچ نگفت، مرد مسلمان که گامی عقب نشست، والی پرسید:

- ای سلطان بزرگ! آیا از این حدیث دلنشین خوشتان آمد؟

سلطان پیف پیف کرد:

- آه... بدم آمد، وقت کُش و تکراری و مُفت! بی‌فایده است، همان قصهٔ کوژپشت شهر چینا خیلی از این چرت و پرت‌ها بهتر بود. ما حکایت شگفت‌انگیز می‌خواهیم. بی‌فایده است، باید شما را کشت تا دیگر اوقات عزیز ما را بیهوده تلف نکنید! اکنون این مرد نصرانی، یهودی، مسلمان و بت‌پرست را برد و گردن زنید!



حکایت مرد یهودی

و چون سلطان چین از حکایت مرد مسلمان به غیظ آمد و فرمان
به توبیخ و کشتن راویان داد، حاکم شهر چینا چهاردهست و پا بر خاک
خرید و پای پادشاه را بوسید و التماس کرد:
- الامان ای حاکم هردو جهان، فرصت بدہ، هنوز امیدی
باقيست، و دور از عدالت است که راویان دیگر هنوز سخن نگفته،
قربانی شوند.

سلطان چین نگاهی به طبیب یهودی انداخت و با تَبَخْتُر صدا زد:
- هی پیرمرد یهودی، می‌دانم که تو هم چیزی در چنته نداری،
پیش بیا...!

پیرمرد تعظیم کرده و لرزان پیش آمد:
- ای عزیز آدم و عالم، رحم کنید، فرصت دهید تا من قصه‌ئی بس

شگفت انگیز و عجب روایت کنم، یقین دارم که دل شما را به دست خواهم آورد.

سلطان گفت:

- طبیب که قصه گو شود، پیداست عاقبت کار! عجب روزگاری شده، قصه گویان طبیب می‌شوند و طبیبان قصه گو، انگار هیچ کسی سر جای خودش نیست!

پیرمرد یهودی در دل گفت: «به یهوه سوگند که ای پادشاه جlad، تو هم خایت بر آن تخت سروری نیست. تو می‌بايستی در حجره طبابت من نظافت‌چی می‌شدی یا... نه، ارزش این را هم نداری، باایستی می‌رفتی و الاغ اخته می‌کردی.» سلطان نگاه غضبناکی به سکوت پیرمرد کرد:

- جان بکن، چرا در فکری؟ نکند چیزی نمی‌دانی و داری همینجا جورش می‌کنی؟

پیرمرد لبخند خشکی زد:

- خیر قربان، الآن عرض می‌کنم. من... یهودی‌ام، پیرو دین حضرت موسی.

سلطان چین پرسید:

- موسی هم چینی بود یا هندی؟

هیچ کسی جرئت خنديدين نداشت. پیرمرد گفت:

- اهل زمین بود. بگذریم قربان! من در عهد جوانی در شهر

زیبای دمشق زندگی می کردم، همانجا درس طبابت خواندم، حکیم
شدم و به دوا و درمان مردم پرداختم. و چون بسیاری از محتاجان و
معلولین و بیماران را به حکم خدا و توسط دانش خود شفا داده بودم،
آرام آرام مشهور و محبوب شدم، تا روزی، قاصدی از کاخ والی
دمشق نزد من آمده و مرا به خانه خود خواند، من هم وسائل طبابتم را
در خورجینی گذاشته و از پی آن درباری، راهی خانه اش شدم:

- بیمار زن است یا مرد؟

قاصد گفت:

- بیا!

پرسیدم:

- مسلمان است، گبر است، نصاراست یا بت پرست؟

گفت:

- بیا!

و من دیگر لب دوختم و تا خانه سکوت کردم، چون به در خانه
آن درباری رسیدیم، در گشود و من به ایوان شدم، تختی بر ایوان دیدم
و بیماری که بر آن تخت می نالید. به بالین مریض نشستم، دیدم
جوانی بسیار زیبا و خوش سیماست، پرسیدم:

- کجایت درد می کند؟

با بی ادبی حرف درشتی نشارم کرد. بر او بخشیدم:

- شما بیمار هستید، مهم نیست!

نبض او را گرفتم، زیر پلکهایش را نگاه کرده، پنجه بر شکمش نهاده و فشار دادم، باز او دشنامی داد. گفتم عیبی ندارد، نسخه‌ئی نوشته و گفتم از فلان داروی گیاهی اینقدر و از فلان داروی گیاهی آن قدر میل کند، و از این غذا پرهیز نموده و از آن سوربا و آش بخورد.

و از آن خانه بدر شدم، تا روزی دیگر که باز به عیادت آن بیمار جوان شتافتم، و بدین منوال پس از یک هفته دوا و درمان و پرهیز، شفا یافت. و چون بهبودی کامل فرارسید، او را با خادمی به گرمابه گرم فرستادم، و بعد در خانه گفتم که دو پایش را در لگنی آب سرد بگذارد، زهراپ و صفرا و بیماری کاملاً از جان او بدر آمده بود، و چون خنده به لب آورد، من خشنود شدم، پس خلعتی گرانبها به من هدیه داد و گفت:

- ممنونم!

اما من هنوز از بی‌ادبی و ناسزا گفتن او در دیدارهای نخست، شگفت‌زده و پرسان بودم که گفت:

- بیا به خلوت، بیا جائی که بیگانه نباشد تا به تو بگویم...

من با آن جوان برومند به خلوتی رفته، او برهنه شد و پیراهن از تن درآورد و دست راست خود را که ناقص بود، نشانم داد. دیدم دست راست او را بریده‌اند. بسی محزون و اندوه‌گین شدم، و او پشت و گرده خود را نشانم داد، پُر از جای زخم تازیانه و داغ و درفش

بود. و من از حیرت انگشت به دندان گزیدم که این چه سرّیست؟
و او با من گفت:

- ای حکیم، تنها تو نیستی که از کار و بار من در عجب است،
حتی روزگار نیز از سرنوشت من در شگفت است.

پرسیدم:

- آیا خدای ناکرده گناهی مرتکب شده بودی و...؟

خندهید:

- حالا که خانه از بیگانگان خالی شده است، فرصت را غنیمت
دانسته، حکایت خود را برتو که طبیبی یهودی و رازداری فاش
می‌گوییم.

من دوزانو نشسته و منتظر ماندم، و آن جوان رعنای حديث خود را
چنین آغاز کرد:

- ای طبیب یهودی، بدان که من اهل دیار موصل بوده‌ام، و چون
جد من درگذشت ده پسر از او به جای ماند، که پدر من یکی از آن
ده تن بود، و چون این ده برادر بزرگ شدند، هر کدامشان جهت کار و
زندگی خود به سوئی رفت و در گوشه‌ئی، کار و شغلی و حجره‌ئی به
راه انداخت، از قضا چون همه زن اختیار کردند، پدر من تازه صاحب
اولاد شده بود، یعنی من بدنیا آمده بودم، چندسالی که گذشت برادران
پدرم دریافتند که صاحب فرزند نمی‌شوند، و به همین جهت چون به
خانه ما می‌آمدند، مرا عزیز می‌داشتند و با من مهربانی بسیار

می‌کردند.

تا روزی روزگاری بعد، که من بزرگ شده بودم، با پدر جهت نماز به مسجد جامع شهر موصل رفتیم، کار هر روزه ما بود و گاه عموهایم نیز از بازارهای شهر به همین مسجد می‌آمدند، و آن روز همه نمازگزاران عبادت کرده و رفتند، بجز پدر من و نه برادرش، که به صحبت و حدیث نشستند و هر کدام از هر سو سخن می‌گفت. به گمان آن روز ظهر پنج شنبه بود و عموهایم قصد نداشتند که صبح روز شنبه به سر کار و شغل خود بازگردند.

خلاصه... حدیث پدرم که تمام شد، عموی دیگرم از سرگذشت خود در تبریز و خراسان سخن گفت، عموی دیگرم گفت:

- وای... شما شیراز و بغداد را ندیده اید، عجیب و زیبا و...

و من هم سرتاپا گوش شده بودم و دل به داستان سیاحت‌های عموهایم از شهرهای دیگر سپرده و دو زانو تکان نمی‌خوردم، تا از سرزمین مصر سخنی به میان آمد. پدرم گفت:

- شنیده ام که مصر و رود نیل نیز بسی زیبا و دیدنی‌اند.

عموی جوانترم گفت:

- آنقدر زیبا که شاعر در آن باره گفته است:

نیست شهری در جهان چون شهر مصر
نیست رودی در جهان چون رود نیل

آن یکی اندر طراوت چون بهشت
وین یکی اندر حلاوت، سلسیل!

من پرسیدم:

- شاعر این ابیات هم عرب و مصری بوده است؟

عموی جوانترم خندید:

- خیر، ایرانی است.

القصه تا غروب اين ده مرد از مصر و رود نيل و ديدنيها و
شنيدنيهاي مصر سخن گفتند، به گونهئي که من اصلاً فريفته و
عاشق سرزمين مصر شدم، حالاً نديده و نرفته، احساس مى کردم که
در مصر و در ساحل رود نيلم و دارم با محبويم قدم مى زنم. نه يك
دل که صد دل ما غرق در خيال سرزميني شده بوديم که تنها از راه
گوش و از طريق شنيدنيها با آن آشنا شده بودم.

شب که فرارسيد، ده برادر نماز خوانده، هرکدام به سوي خانه
خود در گوشيهئي از شهر راه افتاد، من و پدر هم همراه شديم، ميان راه
خواستم بگويم: «پدر، من مى خواهم به مصر بروم!» اما ترسيدم
مخالفت کند يا بگويد که اينها همه حرف و حدیث بود، شنيدن کي بود
مانند ديدن؟!

اما راستش را بخواهيد، فكر و ذكر مصر از ذهنم پاك نمى شد و
از خاطرم نمى رفت، حتی شبها و روزهای بعد هم مرتب به سفر مصر
فکر مى کردم. تا سرانجام شانس زد و يك شب عموي کوچکتر گفت:

- می‌خواهیم هفته آینده راهی مصر شویم.

چه اقبالی! از این بهتر نمی‌شد، عموهایم در طول هفته مشغول تهیه ساز و برگ سفر بودند که من نزد پدر آمده و گفتم:

- اجازه دهید من هم همسفر عموهایم شوم.

پدر گفت:

- نه!

قلیم فروریخت، زاری و التماس کردم، اما باز پدر گفت:

- تو هنوز برای سفر بچه ئی!

اصرار از من و انکار از پدر، تا بالاخره من آنقدر گریه کردم که پدر کوتاه آمد و گفت:

- بسیار خب، پول و مالی می‌دهم، بضاعتی خریده و با عموهایت همسفر شو!

آن روز پدر وسایل سفر مرا مهیا کرد، اما ظاهراً به عموهایم سپرد که مرا در دمشق بازگذاشته و با خود به مصر نبرند، چرا که راه مصر بسی پرخطر و سخت بود.

ومن روزموعود با پدر وداع و خدا حافظی کرده و با عموهایم از شهر موصل بیرون آمدیم، و بعد از طی راهی طویل و تجربه دشواری‌ها و مصائب، سرانجام به شهر حلب رسیدیم، چند روزی در آنجا ماندیم و از آنجا به سوی دمشق راندیم.

چون به دمشق رسیدیم، شهری دیدم بس زیبا، خرم و سرسبز و

دیدنی. باغات و نهرها و درختانش فراوان بود، چندان که پنداشتی به بهشت پانهاده ئی. روز اول ورود به دمشق، به کاروانسرائی رفته و آنجا فرود آمده و اطراق کردیم. عموهای من کالائی که پدرم جهت خرج راه مهیا کرده، فروخته و سکه دمشقی گرفته و شب هنگام به شمردن سکه‌ها مشغول شدند. من پرسیدم:

- سود هم داشته‌ایم.

عموی میانی گفت:

- ده دریک، منفعت کرده‌ایم.

و من شادمان شدم و پرسیدم:

- سهم من چقدر می‌شود؟

عموها دو کیسه زر جلوی رویم نهادند:

- سهم شما...!

و من به امید سفر به مصر با شوق و ذوق به رختخواب رفته تا فردا دوباره بار و بندیل بسته و حرکت کنیم، اما صبح که از خواب برخاستم، دلالان کاروانسرا گفتند:

- هی... هی! تو خواب بودی که عموهایت نیمه شب از دمشق بیرون رفتند.

و من بسی گریستم و به هر که می‌رسیدم، می‌پرسیدم:

- راه مصر از کدام سو است؟

و هر کسی راهی نشانم می‌داد. خواستم تنها به سوی مصر حرکت

کنم. پیرمرد کوری مرا برحدر داشت و گفت:

- راهزنان مرا در راه مصر که تنها بودم، غارت کرده و سپس میل
داع به چشمانم کشیدند.

و من دچار خوف شدم، چاره‌ئی نبود، رفته و خانه‌ئی در محلهٔ
خوبی از دمشق اجاره کردم و چون به هر معامله‌ئی که دست می‌زدم
بجر ضرر چیزی نصیبم نمی‌شد، دیگر پا به بازار نگذاشتم و وقتی
متوجه شدم که دیدم همهٔ سرمایه‌ام را خرج خورد و خوراک و دیگر
کارهای بیهوده کرده‌ام. دست تنگ و فقیر شده بودم.

دیگر حتی قناعت کردن هم بی‌فایده بود، روزی غمگین و خسته
بر سکوی در خانه نشسته بودم که دیدم دختری زیبا با جامه و لباسی
گرانقیمت، آشکار شد و از کنار من گذشت، او نیز از گوشۀ چشم
نگاهی به من انداخت. و من خواستم پی‌اش بروم، ترسیدم. شب خواب
او را دیدم که با من می‌گوید:

«نترس، خدا بزرگ است، تو درمانده نخواهی شد!»

و روز بعد باز در همان ساعت بیرون آمده و بر سکوی مشرف
به کوچه نشستم. درست سر ساعت دیروزی، باز همان دختر پدیدار
شد، من به احترام او برخاستم و سلام کردم، او با محبت به من پاسخ
داد، و بدین منوال یک هفته، هر روز پسین کار من این بود، تا با دختر
محشور شده و به گفتگو درآمدم. پیدا شد که ما هردو به یکدیگر
علاقمند شده‌ایم.

بعد از ده روز که از آشنائی ما گذشت، من با او همقدم شده، با هم به بازار رفته، او چادری زنانه خرید و گفت:

- شما سکه بپردازید، من فردا قرض شما را پس می‌دهم.

من به مغازه‌دار اشاره کردم، مغازه‌دار که مرا می‌شناخت، منظور مرا فهمید و گفت:

- پیشتر این جوان از من طلبکار بوده، قابلی ندارد!

دختر شادمان شد و من روز بعد نزد بازرگان رفته و بابت این محبت تشکر کردم، اما دختر از قضا سرسید و سه دینار بدھی بابت چادر را به من داد، من غفلت کرده، همانجا سه دینار را به بازرگان مغازه‌دار دادم. دختر خندید و گفت:

- در پی من بیا... ای غریب!

من در پی اش رفتم، میان راه به من گفت:

- دوش فهمیدم که تو پشیزی در بساط نداری، اما چون پاکدل هستی، حالا این کیسه زر از من به قرض بستان و تجارت پارچه بکن، سود بسیار خواهی کرد.

من تشکر کردم و رفته حجره‌ئی خریدم و به کسب پارچه مشغول شدم، که از قضا این شغل سودآور بود، و من هر روز با آن یار عزیز و حامی خود ملاقات می‌کردم، و این رفت و آمدها به جائی رسید که ما دلداده همیگر شدیم. به گونه‌ئی که یکروز که من دیر سرو عده حاضر شده بودم، دختر با دیدن من بغض کرده و گریست و گفت:

آمدی، وہ کہ چہ مشتاق و پریشان بودم
چون برفتی ز برم صورت بی جان بودم
من او را دلداری دادم، عذر خواستم و گفتم:
- دیگر خطأ نخواهم کرد.

او پرسید:

- ای جوانمرد، آیا تو هم یکتاپست و خداترسی؟!

گفتم:

- به خداوند سوگند که مسلمان و اهل نمازم.

دوست و یاور مهربان من با شرم خاصی گفت:

- بیا نزد قاضی رفته، خطبہ زناشوئی جاری کند، تا دیگر از هم
جدا نشویم.

و من همان ساعت آن دختر را به عقد خود درآورده، شب به حجله
رفتیم و من از پروردگار بزرگ، بابت این همه لطف سپاسگذاری
کردم، اما صبح که از خواب بیدار شدم، وای... نه گرگ بیابان ببیند
و نه دشمن رسول خدا، که دیدم رختخواب غرق خون است، نگاه
کردم، سر عروس عزیزم را بریده دیدم، وحشت زده به حیاط دویدم،
خواستم امداد کنم، اما ترسیدم، من در محکمه نمی‌توانستم قاتل
اصلی را معرفی کنم، و بی‌شک مرا به قتل متهم می‌کردند.

پس جسد عزیزم را به چاه انداخته و همه علائم قتل را هم زدوده
و پاک کردم، همان روز حجره‌ام را با کالا فروخته، خانه اجاره‌ئی را

پس داده و تنها به سوی مصر حرکت کردم و بعد از چه
فلاکتها و بیچارگی‌ها... که سرانجام خود را به مصر رساندم، در
سواحل رود نیل بسی گشتم تا عموهایم را یافتم. عموها از دیدن من
خشنود شدند و پرسیدند:

- چرا دمشق را رها کردی؟

گفتم:

- آرزومند دیدار شما بودم.

خلاصه یک سال نزد عموهایم ماندم و تمام طول سال با سرمایه
خود به گردش و سیاحت پرداختم، اما سر سال نو، عموهایم تصمیم
گرفتند که به زادگاه خود، شهر موصل بازگردند.

اما من قصد نداشتم که به این زودی سرزمین مصر را رها کنم،
به همین دلیل از خانه گریخته و جائی دیگر مدتی پنهان شدم،
عموهایم فکر کردند که من زودتر راهی دمشق و حلب و موصل
شده‌ام. آنها دو روز بعد حرکت کرده و از مصر خارج شدند، من سه
سال تمام در مصر اقامت کرده و تمام ثروت خود را صرف ولگردی و
سیاحت نمودم، پس چون اندوخته اندکی برایم باقی ماند، با خود

گفتم:

- شاید قضیه قتل آن نوعروس تاکنون مخفی مانده و خبری
نیست! پس بهتر است به دمشق بازگردم، آنجا را بهتر می‌شناسم و
وضع کسب و کار هم بهتر از مصر است.

القصه، دوباره به دمشق بازگشتم و در همان خانه قدیمی و قبلی ساکن شدم. صاحب خانه هم از بازگشت من خشنود شد، و هنوز هفت شب از آمدنم در دمشق و در آن خانه نگذشته بود که باز فکر و خیال آن نوعروس عزیز به جانم افتاد، وسوسه شدم، سرچاه رفته و در آن باز گشودم، شب مهتاب بود، وقتی که خاکها را کنار زدم، دستم به جسد پوسیده دختر خورد، وحشت زده عقب کشیدم، اما باز نگاه کردم، دیدم گردنبند جواهرنشان دختر هنوز سالم و دست نخورده لای خاک و استخوانها می درخشد. گردنبند را برداشته، به خانه آمدم، بوسیدم و گریستم و زاری کردم:

- عزیز...! عزیز...!

از آن به بعد تا سه روز و سه شب از خانه بیرون نیامدم، روز چهارم به گرمابه رفتم، چون جامه نو خواستم، آوردن و حمام کرده و جامه فاخر پوشیدم. گرمابه دار گفت:

- صد دینار می شود!

من پول و پشیزی نداشتم، گردنبند طلا را نشان دادم و گفتم:

- به بازار برد، می فروشم و طلب شما را پس می آورم.

پس به بازار رفته، گردنبند جواهرنشان را به دلال دادم که او بفروشد. دلال رفته و جارزد که:

- گردنبند طلا فروشی داریم! بشتایید!

و مردم که جمع شدند، دلال هم گردنبند را بر مشتری ها آشکار

کرده و به همه نشان داد و گفت:

- دوهزار دینار!

اما کسی پیش نیامد، دلال به من نگاه کرد، دید که من خود را از انتظار مردم پنهان می‌کنم، به من شک کرد و گفت:

- باید این گردن بند رازی داشته باشد!

و من از همه جا بی خبر بودم که دلال بازگشت و گفت:

- یکی از مشتریان نشانی داده، باید گردن بند را به در خانه اش برده و سه هزار سکه زر را در خانه از او بستانیم.

من به طمع سه هزار دینار فریب او را خورده، به در خانه والی شهر رفتیم، همینکه در بگشودند، دلال فریاد زد:

- آهای این مرد مجرم است!

و مرا بدست سربازان والی دمشق سپرد. والی پرسید:

- چه شده؟

دلال گفت:

- این گردن بند از آن من است، اما این مرد آن را از من دزدیده است.

والی باور نکرد و حکایت گردن بند را از من پرسید. و من آن چه به دلال گفته بودم، به والی هم همان گفتم. والی خندهید:

- دروغ می‌گوئی!

همین! مرا برهنه کرده، تازیانه زدند، داغ و درفش کردند و دست

راستم را قطع نموده در روغن گداخته فرو کردند. من با ضربه شمشیر جlad بی هوش شدم، چون به هوش آمدم، دست بریده خود را برداشته و به خانه باز آمدم. صاحب خانه از موضوع با خبر شده، نزد من آمد و با قهر گفت:

- من به آدم دزد، خانه اجاره نمی دهم. برو بیرون!
من سه روز مهلت خواستم، و این سه روز تنها به حال خود می گریستم، و بی خبر از همه جا نمی دانستم که در بیرون چه اتفاقات وحشتناکی در شرف وقوع است.

بعد از سه روز، سربازان حاکم به خانه ریخته، مرا به غل و زنجیر بسته و به بارگاه وزیر بردند. وزیر گردن بند را نشانم داد و گفت:

- ای بی رحم، این گردن بند دختر من است که سه سال پیش تاکنون گم شده است. اکنون حقیقت را بگو، ورنه پوست ترا زنده زنده خواهم کند.

و من عین حقیقت و قصه‌ئی که بر من رفته بود، از موصل تا حلب و دمشق و مصر باز گفتم. وزیر خندید:

- چون اهل حقیقتی، ترا به دامادی خود می پذیرم.
و کف برکف زد و من در کمال شگفتی دیدم که همان دختر، همان عروس و همسر زیبایم از پس پرده بیرون آمد. من از شدت شوق و حیرت غش کردم، چون به هوش آمدم، وزیر بر بالینم بود، با

مهربانی گفت:

- ما خواستیم ترا امتحان کنیم.

پرسیدم:

- پس آن سر بریده در رختخواب و جسد در چاه چه بود و چیست؟

دختر خندید:

- عروسک بود. پدرم می خواست شما را بیازماید، اکنون برخیز، من زنده ام، من همسر شما هستم!

و من و همسرم هدتی در دربار مانده و خلعت و ثروت بسیار نصیبیم شد...، درمی یابی حکیم یهودی؟

و من که پزشک و طبیب آن جوان بودم، پرسیدم:

- چرا به من پیرمرد دشنا� می دادی؟

گفت:

- از روزی که دستم را بریدند، هر مردی که دست بر بدنش می گذارد، فکر می کنم که جlad است و آمده تا دست دیگرم را قطع کند، من تب داشتم و هذیان می گفتم، مرا ببخش!

طبیب یهودی چون قصه خود به پایان رساند، رو به سلطان چین کرد و گفت:

- ای سلطان محبوب! داستانی که من در شهر دمشق شنیدم، همین بود که عرض کردم، حالا چه قبول افتاد و چه درنظر آید!

اما سلطان چین باز چهره درهم کرد و عبوس و خشمگین فریاد

زد:

- ما را دست انداخته اید... پدر سوخته ها، این که روایت نبود!
اکنون تنها به آن مرد بتپرست، آن خیاط مشهور شهر چینا،
 ساعتی فرصت می دهم، اگر مرا خنداند، همه شما را آزاد می کنم، ورنه
 فرمان داده و شما را زنده زنده در آتش می افکنم.

با این تهدید سلطان، همه زانو زدند و همه چشمها به سوی خیاط
 دوید. خیاط پیش آمد و سکوت کرد. سلطان غرید:

- احمق، شروع کن!

باز هم خیاط حرفی نزد. سلطان دست به شمشیر برد و برخاست
 که خیاط گفت:

- قربان، این قصه من پر از حرفهای آنچنانی است، نمی توانم با
 صدای بلند و آشکار باز گویم.

سلطان اندکی فکر کرد، آرام نشست و گفت:

- نزدیکتر بیا و در گوشم آهسته آهسته بگو!

خیاط زمین را بوسیده، کنار سلطان ایستاد و خم شد و دهان به
 گوش سلطان چسباند:

- یکی بود، یکی نبود...

هنوز لحظه‌ئی نگذشته بود و صدای قهقهه سلطان چین بلند شد،
 همه اهل مجلس حیرت زده و شادمان از پیروزی خیاط به هم نگاه

کرده و لبخند زدند، خیاط هم همچنان یکریز در گوش سلطان حرف می‌زد، که باز سلطان قهقهه زده، ریسه رفت و به چپ و راست خم شد، میان خنده، دست بر شکم نهاده، اشک در چشم هی می‌خندید و می‌گفت:

- واي... واي... عاليست! معرکه است! آفرین، مرحبا!

و آن روز، نه ساعتی، که تا غروب، خیاط در گوش سلطان چین قصه و مضحکه و لطیفه می‌گفت و چهره سلطان هم از شدت خنده گاه سرخ می‌شد و گاه زرد و گاه کبود، نشان به آن نشان که شب فرانرسیده، سلطان همه حاضرین را بخشیده و آزاد نمود، اما صبح روز بعد خبر در سراسر چین پیچید که پادشاه اعظم شب پیش از شدت خنده، مرده است.

ملک شهرباز که پایان حکایت را شنید، با هراس در رختخواب خود نیم خیز شد و پرسید:

- شهرزاد خانم، مگر می‌شود سلطانی را هم با خنداندن کشت!

شهرزاد نبخند پرمعنائی زد و گفت:

- بخوابید سرور من، آرام باشید، شب پایان پذیرفته و روز درحال آمدن است، بخوابید!





اسفارت قائم
بهرقی صاحبی - شاهنامه
تهران، نشر نهضت، پیازکاران

منتشرشده است.

